

# میریام

لوئیجی پیر آندیلو  
هکتور مونرو  
ویلیام سامرست موآم  
...  
ترجمہ امیرحسین رضایی



Luigi Pirandello

میریام

لوئیجی پیرآندللو

ترجمہی امیرحسین رضایی



نشر روزگار

- سرشناسه : پیراندلو، لوئیجی، ۱۸۶۷ - ۱۹۳۶م. Pirandello, Luigi.
- عنوان و نام پدیدآور : میریام/لوئیجی پیراندلو ؛ ترجمه امیرحسین رضایی.
- مشخصات نشر : تهران : روزگار ، ۱۳۹۱.
- مشخصات ظاهری : ۱۲۰ ص.
- فروست : داستان امروز جهان
- شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۴۳۴-۲
- وضعیت فهرست نویسی : فیپا
- یادداشت : عنوان اصلی: miriam:a classic story of loniliness.
- موضوع : داستان‌های کوتاه ایتالیایی -- قرن ۲۰م.
- شناسه افزوده : رضائی، امیرحسین، ۱۳۶۱ - ، مترجم
- رده بندی کنگره : PQ۴۸۱۱/م۹ ۱۳۹۱
- رده بندی دیویی : ۸۵۳/۹۱۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۱۰۰۵۵

برای پسر امیر مسعود  
که با چشم‌های زیبایش جهان را به گونه‌ای دیگر می‌بیند.

## لوئیجی پیرآندللو

لوئیجی پیرآندللو (۱۸۶۷-۱۹۳۶)، تا پس از پایان جنگ جهانی دوم هنوز به عنوان یک نویسنده شناخته نشده بود. تا این که نمایش‌نامه‌ی «شش شخصیت در پی نویسندگی» شهرتی ناگهانی را نصیبش کرد.

پیرآندللو عضو خانواده‌ای مرفه در یکی از بخشهای محروم و تنش‌زای ایتالیا بود که هر کسی می‌توانست بی‌واسطه از حق خود دفاع کند. بنابراین او به‌زودی تحت تأثیر بی‌عدالتی و بی‌رحمی مردم پیرامونش قرار گرفت. وی زندگی آسانی نداشت، افزون بر شرایط سخت زندگی که به دلیل ورشکستگی پدرش در تجارت ایجاد شده بود، جنون همسرش بود که در خانه به مراقبت از او می‌پرداخت.

علاقه‌ی وی به روح و فرا جسم باعث می‌شد که با قرار دادن آدمهای آثارش در فضاهایی خیالی و فانتزی و نه واقع‌گرایانه، به کندوکاو پیرامون شخصیت آنها بپردازد.

امروزه پیرآندللو را به عنوان یکی از تأثیرگذارترین نمایش‌نامه‌نویسان قرن بیستم می‌شناسند.

## جنگ

مسافرانی که با قطار اکسپرس شبانه، رم را ترک کرده بودند ناچار شدند تا موقع طلوع آفتاب در ایستگاه کوچک فابریانو که محور اصلی را به سولمانا متصل می‌کرد توقف کنند تا برای ادامه سفرشان چشم به راه قطار کوچک و قدیمی محلی باشند.

هنگام طلوع آفتاب در یک واگن درجه دوم دود گرفته و دم کرده که پنج مسافر شب را در آن سپری کرده بودند، زنی تنومند، سیاهپوش و غمزده مانند بقچه‌ای بی‌قواره، به واگن وارد شد. پشت سر زن، شوهرش که مردی بود کوچک اندام، لاغر و شکننده، نفس‌زنان و هن‌هن‌کنان، با چهره‌ای رنگ‌پریده و چشمانی کوچک، براق، خجالتی و نا آرام وارد شد.

پس از اینکه برای نشستن صندلی گیر آوردند، از مسافرانی که به همسرش کمک کرده و بهش جا داده بودند، مؤدبانه تشکر کرد. بعد برگشت به طرف زن و سعی کرد یقه‌ی کت را از روی صورتش پایین بکشد. سپس از او پرسید: "حالت خوبه عزیزم؟"

زن به جای جواب دادن یقه‌ی کت را دوباره روی چشم‌هایش کشید تا صورتش را پنهان کند. مرد با لبخند تلخی که روی صورتش نشست بود گفت: «ای روزگار پست.» او وظیفه خود می‌دانست تا برای هم‌سفرانش توضیح دهد که زنش درخور ترحم است چرا که جنگ، تنها پسرش را از او جدا کرده. پسر بیست ساله‌ای که هردوی آنها تمام زندگی‌شان را وقف او کرده بودند؛ حتی خانه و دارائی‌شان را در سولمانا رها کرده و با او به رم رفتند تا بتوانند در دانشگاه تحصیل کند، سپس با پیوستن پسرشان به نظام موافقت کردند با این شرط که حداقل تا شش ماه او را به خط مقدم نفرستند. ولی ناگهان تلگرافی به دستشان رسیده که در آن آمده پسرشان در ظرف سه روز آینده به خط مقدم فرستاده می‌شود و از والدینش درخواست کرده که برای خداحافظی و بدرقه او به آنجا بروند.

زن در زیر کت بزرگی که روی خود کشیده بود بر خود می‌پیچید و مدام این سو و آن سو می‌رفت و گاهی چون حیوانی وحشی خُر خُر می‌کرد. درحالی که کاملاً یقین داشت توضیحات شوهرش نمی‌تواند ترحم هم قطارانش را که همگی وضعی شبیه به خود او داشتند، ولو اندک برانگیزد. یکی آنها که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد گفت: «باید خدا رو شکر کنی که پسر تو برای رفتن به جبهه شما رو ترک می‌کنه. پسر منو همون روز اول به اونجا فرستادن، دومرتبه زخمی شد و اومد ولی دوباره به جبهه برگشت.»

یکی دیگر از مسافران گفت: «من چی بگم که یه پسر و دو برادر زاده تو جبهه دارم.»

- شاید، ولی وضع ما فرق می‌کنه، اون تنها پسر ماست.

- چه فرقی می‌کنه، ممکنه شما با توجه زیاد تنها پسرتونو لوس بار بیارین، اما اگه چند تا داشته باشین نمی‌تونین یکی از اونها رو بیشتر از بقیه دوست داشته باشین. مهر پدری چیزی نیست که بشه مثل یه قرص نون چند تکه اش کنی و بین بچه‌ها به طور مساوی تقسیمش کنی. یه پدر تمام مهر و عشق خودشو به تک تک فرزنداش نثار می‌کنه بی اینکه بین اونها هیچ تفاوتی قائل باشه؛ چه یکی باشه و چه ده تا باشن. اگه حالا می‌بینی من دارم برای دوتا پسرهام عذاب می‌کشم اینطور نیست که برای هرکدوم از اونها نصف این رنج و عذاب رو تحمل کنم.

شوهر که دستپاچه شده بود آهی کشید و گفت: «درسته... درسته... اما به فرض که- البته امیدوارم وضع شما اینجور نباشه- یه پدر دوتا پسر تو جبهه داشته باشه، اگه یکی از اونها رو از دست بده هنوز یکی دیگه براش می‌مونه تا تسلی خاطرش باشه. در صورتیکه...»

مسافران دیگری پرید بین حرف‌های او که: «بله، یکی از پسرها می‌مونه تا برای پدرش قوت قلبی باشه و همچنین دلیلی برای زنده موندنش، اما پدری که فقط یه پسر داشته باشه اگه تنها پسرش بمیره خودش هم خواهد مرد. حالا بگین کدوم وضع بدتر، نمی‌بینید وضع من چقدر از شما بدتر؟»

مسافر دیگری که مرد چاقی بود با چهره‌ی قرمز و چشمهای خون گرفته به رنگ خاکستری کمرنگ، از جا در رفت و گفت: «مزخرفه.»  
به تندی نفس می زد، چشم های بیرون جهیده اش گویی خشونت درونی نیروی سرکشی را بیرون می ریخت که جسم فرسوده اش توان تحمل آن را نداشت.  
سعی می کرد با دست جلو دهانش را بگیرد تا جای دو دندان افتاده در ردیف جلویی دیده نشود. دو باره گفت: «چرنده، آیا ما به بچه هامون زندگی و حیات می  
دیم به خاطر منفعت شخصی خودمون؟» دیگر مسافران با آشفتگی به او خیره شده بودند. مسافر دیگری که از نخستین روزهای جنگ پسرش به جبهه رفته بود،  
آهی کشید و گفت: «حق با شماست، بچه های ما متعلق به ما نیستن بلکه به کشور تعلق دارن.»

مرد چاق بلافاصله جواب داد: «چرنده، آیا موقعی که ما بچه ها رو به دنیا می آریم به کشور فکر می کنیم؟ بچه های ما به دنیا می آن... خوب چون باید به دنیا  
بیان. موقعی که وارد زندگی میشن زندگی ما هم به اونها وابسته است. واقعیت اینه که ما متعلق به اونها هستیم ولی اونها به ما تعلق ندارن و موقعی که بیست  
ساله می شن دقیقاً همون بیست سالگی خود ما هستن. ما هم یه پدر و یه مادر داشتیم، اما چیزهای دیگه ای هم وجود داشت؛ دخترها، سیگار، توهمات، ارتباط  
های تازه... و کشور که مسلماً هر موقع ما رو فرا میخوند پاسخ می دادیم، حتی اگه پدر و مادر مخالف بودن و در سن فعلی ما باز هم عشق به وطن بسیار بزرگه  
اما بزرگتر از اون عشق به فرزندان است. بین ما کسی هست که مایل نباشه با خوشحالی و رضایت جای پسرش تو جبهه باشه؟»  
همه ساکت بودند و به نشانه تأیید سر تکان می دادند.

مرد چاق ادامه داد: «پس چرا ما نمی تونیم احساس بچه هامونو تو سن بیست سالگی درک کنیم. آیا طبیعی نیست که اونها عشق به وطن رو حتی از عشق به  
ما (والدین) بزرگتر تلقی کنند؟-البته از پسرهای خوب حرف می زنم- طبیعی نیست که باید این گونه باشه؟ اونها باید مراقب ما باشن، مراقب بچه های پیری که  
دیگه قادر به حرکت نیستن و باید توی خونه بمونن. اگه کشور وجود داره، اگه کشور مثل نون یه نیاز طبیعییه که هر یک از ما برای زنده موندن باید بخوریم، پس  
باید کسی هم باشه که از اون دفاع کنه. این کارو بچه های ما انجام می دن وقتی بیست ساله می شن. اونها اشک و گریه رو دوست ندارن. چون اگه بمیرن  
سرافراز وشاد می میرن. - البته از پسرهای خوب حرف می زنم - بنا براین اگه کسی جوان و شاد بمیره، به دور از زشتیهای زندگی، مثل ملال، حقارت و کج اندیشی،  
ما چه چیزی بیشتر و بهتر از این می تونیم براش آرزو کنیم. همه باید بخندن، همون کاری که من می کنم، یا حداقل مثل من خدا رو شکر کنند؛ چون پسر من قبل  
از اینکه بمیره برام یه نامه فرستاده که توش نوشته بود اون راضی و خوشنود مرده و زندگیش تو بهترین راهی که آرزو می کرد به پایان رسید. به همین خاطر می  
بینین که حتی لباس عزا هم نپوشیدم.»

کت چرم قهوه ای روشنش را نشان داد طوری که همه آن را ببینند. لبهای کبودش روی دندانهای افتاده اش می لرزید، اشک در چشمهای بی حرکتش جمع شده بود. بعد خنده ای با صدای زیر سر داد که بیشتر شبیه هق هق بود. همگی به نشانه هم عقیده بودن گفتند: «بله، یقیناً همینطور.»

زن که در گوشه ای زیر کتتش چمباتمه زده بود و گوش می داد، طی سه ماه گذشته سعی کرده بود در حرفهای شوهر و دوستانش چیزی بیابد که تسلی خاطرش باشد. چیزی که یک مادر را متقاعد و او را به این امر راضی کند که فرزندش را نه برای کشته شدن بلکه حتی برای یک خطر احتمالی روانه کند. حتی یک واژه هم در میان آن همه گفته ها پیدا نکرده بود. غمش بسی سنگین تر می شد هنگامی که می دید -آن طور که اندیشیده بود- هیچ کس در این احساس با او شریک نیست.

اما اکنون حرف یکی از مسافران او را بهت زده و میخ کوب کرده بود. ناگهان دریافت این دیگران نبودند که در اشتباه بودند و او را درک نمی کردند، بلکه او بوده که نتوانسته به درجه اعتلای پدر و مادرانی برسد که به این امر راضی شده بودند که فرزندشان را روانه کنند، بدون گریستن نه تنها برای رفتن بلکه حتی برای مرگ او.

زن سرش را بلند کرد و خود را از کنجی که در آن خزیده بود اندکی جلوتر کشید تا بادقت بیشتری به جزئیات حرفهایی که مرد چاق برای رفقاییش می گفت گوش کند، این که چگونه پسر او همچون یک قهرمان به خاطر کشورش شادمان و بدون اندوه بر خاک غلتیده است.

اندیشید پایش به دنیایی لغزیده که در رؤیا هم تصورش را نمی کرد. دنیایی که به غایت برایش ناشناخته بود و خوشحال از اینکه همه به پدری که با شجاعت و آرامش خاصی از مرگ پسرش حرف می زد تبریک می گفتند.

بعد ناگهان گوئی از یک رویا برخاسته و چیزی از آن همه گفته ها نشنیده بود، به طرف پیرمرد برگشت و از او سوال کرد: «حالا واقعاً پسرت مرده؟» همگی به زن خیره شده بودند، پیرمرد هم همینطور. برگشت تا خوب نگاهش کند. با چشم های خاکستری بزرگ بیرون جهیده، وحشت زده و پر آبش به صورت زن زل زده بود. یک آن سعی کرد پاسخ دهد اما کلمات یاریش نکرد. برای مدت مدیدی به زن خیره شده بود، گویا تنها در آن لحظه - به خاطر آن سؤال احمقانه و بی موردش- اما سرانجام، ناگهان دریافت که پسرش واقعاً مرده و برای همیشه رفته است. چهره اش در هم شد و به گونه ای خوفناک از ریخت افتاد، دستمالی را از جیبش چنگ زد و در مقابل بُهت همگان هق هق دلخراش و حزن انگیزی سر داد.

## مورلی کالا آن

مورلی کالا آن که اصلیتی ایرلندی دارد در ۱۹۰۳ در تورنتو کانادا دیده به جهان گشود. در فاصله ی پایان مدرسه ی حقوق تا پیوستن به دانشکده، در دو موقعیت شغلی کاملاً متفاوت کار می کرد. نخست به عنوان خبرنگار در نشریه دیلی استار(۱) و سپس در انتشاراتی یک کتابخانه بزرگ در کانادا مشغول به کار بود. او در نخستین تلاشهایش برای نویسندگی و در دوره ای که برای دیلی استار کار می کرد مورد تشویق و تفقد ارنست همینگوی قرار گرفت. مدتی به پاریس رفت و در آنجا از طریق همینگوی با روشنفکران آمریکایی مقیم پاریس آشنا شد و سپس به کانادا بازگشت تا در حین تحصیل در رشته حقوق، به نوشتن بپردازد. وی بیش از یکصد داستان کوتاه را به چاپ رساند. منتقدین شیوه نویسندگی او را با همینگوی مقایسه می کنند.

## همه سالهای عمر او

داشتند داروخانه را می بستند و آلفرد هیگینس که تازه رویوش سفیدش را از تن درآورده بود، کتش را پوشید و آماده رفتن شد. سام کار، مردی با موهای کوتاه خاکستری که صاحب داروخانه بود روی پیشخوان خم شده بود و لحظه ای که آلفرد هیگینس از کنارش رد شد، سرش را بلند کرد و به آرامی گفت: «یه لحظه صبر کن آلفرد، یه لحظه قبل از اینکه بری.» لحن آرام و مطمئن سام کار باعث شد که آلفرد دکمه های کتش را با کمی دستپاچگی ببندد. احساس کرد رنگ صورتش سفید شده است.

سام کار معمولاً بدون اینکه به او نگاه کند با لحنی خشن موقع رفتن به او شب بخیر می گفت. در مدت شش ماهی که در داروخانه کار می کرد هرگز ندیده بود که صاحب کارش با چنین لحن آرامی حرف بزند. قلبش شروع کرد به تند زدن به طوری که نفس کشیدن برایش سخت شد.

- چی شده آقای کار؟

- ممکنه پسر خوبی باشی و قبل از اینکه بری مقدار کمی چیز از جیبت بیرون بیاری و اینجا بذاری؟

- چه چیزهایی؟ شما درباره چی صحبت می کنین؟

- تو، یه دونه پودر دان، یه رژ لب و یه خمیردندان تو جیبت داری آلفرد!

- منظورتون چیه؟ فکر می‌کنین من دیونه‌م؟

صورتش قرمز شده بود و می‌دانست که از شدت خشم برافروخته شده است. سام کار که کنار در ایستاده بود؛ چشم‌های آبی براقش از پشت شیشه عینک می‌درخشید و لب‌هایش در زیر سیل‌های خاکستری می‌جنبید، فقط چند بار سرش را تکان داد.

آلفرد نمی‌دانست چه بگوید. دستش را آهسته بلند کرد و به داخل جیبش سُراند و با نگاهی که هرگز به نگاه سام کار گره نخورد، یک پودر دان، یک رژلب و دو عدد خمیردندان بیرون آورد و آنها را یکی یکی روی پیشخوان گذاشت.

- چه دزدی کوچولویی آلفرد! ممکنه بگی چند وقته این کارو می‌کنی؟

- این اولین دفعه‌ست. هرگز چیزی برنداشتم.

- حُب، پیش خودت فکر می‌کنی داری منو گول می‌زنی؟ من شبیه کدوم احمق هستم. هاه؟ من نمی‌دونم تو مغازه خودم چه چیزی داره اتفاق می‌افته؟! حالا بهت می‌گم، تو تقریباً همیشه اینکارو می‌کنی.

از موقعی که آلفرد مدرسه را ترک کرده بود، هر جا که کار می‌کرد در دسر درست می‌کرد. او با پدرش که یک ماشین نویس بود و مادرش زندگی می‌کرد. دو برادر بزرگترش پیش‌تر ازدواج کرده بودند و خواهرش هم سال گذشته به خانه شوهر رفته بود. برای پدر و مادرش چقدر خوب می‌شد اگر آلفرد می‌توانست شغلی دست و پا کند.

وقتی سام کار در حال لبخند زدن با نوک انگشتانش و با ظرافت به صورتش ضربه می‌زد، آلفرد همان دلهره‌ی آشنایی را حس کرد که در مواقع بروز مشکل به سراغش می‌آمد.

سام کار گفت: «من تو رو دوست داشتم، من دوستت داشتم و بهت اعتماد کرده بودم و حالا ببین با خودم چکار کردم.»

آلفرد با چشمان آبی رنگ، هشیار و وحشت زده اش به آقای کار نگاه می‌کرد که روی پیشخوان با انگشتانش ضرب می‌گرفت. کار در حالی که نگران به نظر می‌رسید گفت: «من نمی‌خوام مستقیماً و بی‌ملاحظه به پلیس خبر بدم. تو یه احمقی، شاید بهتر باشه به پدرت زنگ بزنی و بهش بگم که تو چه احمقی هستی و

شاید بهتره به اونها بگم که قصد دارم تو رو حبس ات کنم.»

- پدرم خونه نیست، اون یه ماشین نویسه و شب‌ها کار می‌کنه.

- کی تو خونه‌س؟

- گمان کنم مادرم.

- پس ببینم اون چی میگه.

سام کار به طرف تلفن رفت و شماره را گرفت. آلفرد خیلی خجالت زده نبود اما همان ترس همیشگی داشت در دلش پیدا می شد. او مثل یک مرد قوی و کامل گفت: «یه لحظه صبر کن، نیازی نیست هیچکس رو وارد این ماجرا کنی. لازم نیست به اون چیزی بگی.»

او می خواست مثل یک مرد بزرگ و مغرور جلوه کند که کاملاً می تواند مراقب خودش باشد، اما با وجود بلوغ همان امید کودکی در دلش باقی بود، امید به اینکه کسی از خانه بیاید و به دادش برسد. آقای کار داشت با تلفن می گفت: «بله درسته، اون دچار مشکل شده، بله پسر شما برای من کار می کنه، بهتره سریع تر به اینجا بیاین.»

بعد آقای کار به طرف در رفت و از آنجا مردمی را تماشا می کرد که در ساعات پایانی یک شب تابستانی در حال عبور بودند. فقط گفت: «به بیرون نگاه می کنم، شاید یه پلیس ببینم.»

آلفرد می دانست که مادرش چگونه با شتاب و مضطرب وارد آنجا خواهد شد. او می دانست که مادرش با چشمان افروخته یا شاید در حال گریه و اشک ریزان به آنجا خواهد آمد و آلفرد را که سعی خواهد کرد با او صحبت کند و برایش توضیح دهد کنار می زند و وادارش می کند تا کمی از شرمساری و خواری را با او سهیم شود. با این همه آرزو می کرد مادرش قبل از اینکه آقای کار پلیسی را در حال عبور پیدا کند وارد آنجا شود.

آن دو در لحظات انتظار- که مدت زیادی طول کشید- با هم صحبت نکردند. وقتی صدای در را شنیدند کار کلون در را کشید و با لحن خشکی گفت: «بیاین داخل خانم هیگینس.» او عبوس و سخت گیر به نظر می رسید.

موقعی که سام کار تلفن کرده بود خانم هیگینس باید آماده خوابیدن می بوده است چون موهایش را بطور نامرتب زیر کلاهش جمع کرده بود و با یک دست روپوشش را در زیر گلو محکم نگهداشته بود تا سینه ها و لباس زیرش پیدا نباشد.

زن با هیكلی درشت و فربه در حالی که لبخند ملایمی بر چهره صمیمی اش نشسته بود وارد شد. بیشتر چراغ های داروخانه خاموش بودند و به همین خاطر در اولین نگاه آلفرد را که در انتهای پیش خوان در تاریکی ایستاده بود ندید. به محض دیدن آلفرد آن گونه که او اندیشیده بود نگاهش نکرد. مادر لبخند می زد، در چشمهایش هیچ تردیدی دیده نمی شد. با آرامش و وقاری که موجب می شد شکل لباسش را که گوئی روی بدنش انداخته بود، فراموش کند، دستش را به طرف آقای کار دراز کرد و مؤدبانه گفت: «من خانم هیگینس هستم، مادر آلفرد.»

سادگی و عدم وجود اضطراب در او موجب دستپاچگی سام کار شد، واقعاً نمی دانست به او چه بگوید، و لذا خانم هیگینس گفت:

- آلفرد مشکلی ایجاد کرده؟

- اون از فروشگاه چیز برداشته، من اونو در حین دزدی گیرش انداختم. چیزهای کوچکی مثل پودر دان، رژلب و خمیردندان. چیزهایی که به راحتی بتونه بفروشه. خانم هیگینس همان طور که نگاه می کرد گوش می داد. گاهی نگاهی به آلفرد می کرد و با ناراحتی سری تکان می داد. وقتی صحبت سام کار تمام شد با لحن شدید گفت: «همینطور آلفرد؟»

- بله.

- چرا این کارو کردی؟

- چون پول خرج می کردم.

- خرج می کردی؟ خرج چی؟

- بیرون رفتن با دوستانم، با پسرها.

خانم هیگینس دستش را بیرون آورد و با ملایمت و تفاهم بازوی آقای کار را گرفت. از ترس اینکه مبدا آزرده خاطر شود با ملایمت با او حرف می زد. به او گفت: «اگه ممکنه قبل از اینکه کاری بکنین به من گوش بدین.» به خاطر جدیتش کمی خجالت زده بود و تواضعش باعث شده بود اندکی در گفتار لکنت داشته باشد، اما در یک آن لبخند موقرانه ای زد و با حوصله و شکوه خاصی گفت: "شما قصد دارین چکار کنین آقای کار؟"

- من می خواستم پلیس خبر کنم، این کاری بود که باید می کردم.

- بله من هم همین طور فکر می کنم. گفتن این برای من آسون نیست، چون اون پسر منه. با این حال گاهی اوقات معتقدم یه نصیحت کوچولو برای پسری که در مرحله ی خاصی از زندگی قرار داره بهترین چیز می تونه باشه.

آلفرد نمی دانست آرامش و متانت کامل مادرش را درک کند چرا که او در خانه بوده و ناگهان متوجه می شود که پسرش را می خواهند دستگیر کنند. او تصور می کرد مادر خشمگین باشد و به خاطر کار او گریه و زاری کند.

و حالا او آنجا بود و با لبخند ملتمسانه ای که بر چهره داشت می گفت: «شما فکر نمی کنین که بهتره به اون اجازه بدین با من به خونه بیاد.

بیچاره به نظر میاد اینطور نیست؟ بعضی از این بچه ها به فرصت کافی نیاز دارن تا صاحب شخصیت بشن.»  
و بعد هردوی آنها به آلفرد نگاه کردند که در کنجی ایستاده بود در حالی که پرتو نور ضعیفی بر روی صورت تکیده اش افتاده بود و جوش کوچکی بر روی گونه استخوانی اش پیدا بود.

حتی هنگامی که با ناراحتی از او روی برمی گرداند آلفرد می دانست آقای کار کاملاً متوجه است که مادرش واقعاً زن خوبی است. او می دانست که مادرش سام کار را متحیر کرده است، چرا که انتظار داشت آن زن با گریه و زاری به آنجا بیاید و عاجزانه از او درخواست بخشش کند ولی در عوض به خاطر تحمل فوق العاده اش حتی خجالت زده هم شده بود.

لحظه ای که فقط صدای ملایم و مطمئن مادرش در فروشگاه طنین انداز شده بود، سام کار به نشانه دلگرمی و تأیید سر تکان می داد. مادرش بدون هراس و اضطراب، تنومند، آرام، ساده و امیدوار در نور کم رمق فروشگاه کاملاً مسلط بر اوضاع نشان می داد.

آقای کار گفت: «البته من نمی خوام سخت بگیرم، به شما می گم چکار می خوام بکنم. باید به خودش بیاد، چطوره؟»  
بعد بلند شد و با خانم هیگینس دست داد و با نهایت احترام به او تعظیم کرد. خانم هیگینس گفت: «هیچ وقت لطف شما رو فراموش نمی کنم.» لحن او چنان گرم و قدر شناسانه بود که سام کار احساس کرد او هم رفتار خوب و مطلوبی داشته است سپس گفت: «خیلی متأسفم که اینطوری با هم آشنا شدیم. بسیار خوش حال شدم. حتماً با شما در تماس خواهم بود، خواستم بهترین کارو کرده باشم همین.» مادر گفت: «این طور ملاقات کردن بهتر از هرگز ملاقات نکردن، اینطور نیست؟» ناگهان دست یکدیگر را چنان فشردند که گویی همدیگر را دوست دارند و برای مدت مدیدی یکدیگر را می شناختند.  
- شب به خیر آقا.

- شب به خیر خانم هیگینس واقعاً متأسفم.

مادر و پسر با هم در خیابان به راه افتادند. مادر در حالیکه با چهره ی گرفته و پر از نگرانی به جلو نگاه می کرد، گام های بلند و محکم برمی داشت. آلفرد می ترسید با او صحبت کند. از سکوتی که بین او و مادرش بود هراس داشت بنابراین او هم فقط به جلو نگاه می کرد. هنوز هیجان و آرامش در درونش قوت داشت، اما در یک آن راه رفتن در چنان سکوتی او را متوجه جدیت و عصبانیت مادرش کرد و نمی دانست او همانطور که به مسیر راه در پیش رو خیره شده است به چه چیزی فکر می کند. به نظر می رسید فراموش کرده آلفرد در کنارش قدم می زند.

وقتی داشتند از خیابان ششم رد می شدند، بلند شدن غرش قطار سکوت بین آن دو را شکست. آلفرد با همان لحن گزافه گوی قدیمی اش گفت: «خدارو شکر

که به خیر گذشت. یقیناً دیگه تو همچین مخمصه ای خودمو گرفتار نمی کنم.» مادر با تلخی گفت: «ساکت باش. با من حرف نزن، تو بارها و بارها باعث رسوایی و ننگ من شدی.» آلفرد گفت: «این آخرین باره، فقط همینو میتونم بگم.» مادر با درشتی گفت: «بهتره ساکت بشی.» آنها راهشان را ادامه دادند و فقط به پیش رو نگاه می کردند. وقتی به خانه رسیدند و مادر لباسش را در آورد، آلفرد متوجه شد که او فرصت نکرده کامل لباس بپوشد و دوباره احساس ترس کرد وقتی مادر بدون اینکه نگاهش کند به او گفت: «بد مصیبتی هستی! خدا بیخشدت. دردسر پشت دردسر. همیشه اینجور بوده. چرا مثل احمقها اونجا ایستادی؟ برو بخواب. چرا ایستادی؟»

وقتی آلفرد می رفت که بخوابد مادرش گفت: «می خوام یه فنجون چای برای خودم درست کنم. خوب حواستو جمع کن از ماجرای امشب حتی یک کلمه به پدرت نمی گی.»

آلفرد همانطور که در تختخواب لباسش را در می آورد. صدای مادرش را می شنید که در آشپزخانه حرکت می کرد. کتری را پر کرد و روی اجاق گذاشت. یک صندلی را جابجا کرد. آلفرد در حالی که گوش می داد هیچ احساس خجالتی نداشت فقط شگفت زده بود و از قدرت مادرش نوعی از احساس تحسین و آرامش در خود داشت.

او هنوز صحنه ای را می دید که سام کار به نشانه دلگرمی و تأیید حرفهای مادرش سر تکان می داد و هنوز صدای مادر در گوشش بود که با چه سادگی و جدیتی حرف می زد.

وقتی که داشت روی تختش می نشست در خود احساس غرور می کرد. با خود گفت: «اون واقعاً آرام و مطمئن. باید بهش بگم که آدم برجسته ایه.» سرانجام برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. وقتی به آستانه ی در رسید. مادرش را دید که یک فنجان چای برای خودش ریخته است. بدون حرکت او را تماشا کرد. صورتش وحشت زده و مغموم بود و هیچ شباهتی به چهره زنی که چند لحظه پیش در داروخانه دیده بود نداشت. وقتی کتری را برداشت تا فنجان را پر کند دستش لرزید و آب جوش روی اجاق ریخت. دوباره روی صندلی لم داد و فنجان را به لبهایش نزدیک کرد. لبهای بی رمق، کورمال کورمال به فنجان نزدیک می شدند. چای داغ را با ولع می بلعید. در صندلی راست شد و آرام گرفت اما دستهایش که فنجان را نگه داشته بودند می لرزیدند. خیلی پیر به نظر می رسید.

آلفرد متوجه شد هر بار که او مشکلی ایجاد می کرده وضعیت به همین صورت بوده است و این لرزش در هنگامی که مادرش با پوشش ناقص و با عجله به داروخانه می آمده در او وجود داشته است. فهمید چرا مادرش در شب سال گرد ازدواج تنها دختر جوانش در یک گوشه آشپزخانه تنها نشسته است و حالا

می فهمید موقعی که با مادرش در خیابان می آمدند او به چه چیزی فکر می کرده. بدون هیچ کلامی مادرش را تماشا می کرد. در آن لحظه گویی از حال و هوای کودکی بدر آمده و عاقل شده بود. او دانست که راستی در تمام سالهای عمرش وقتی فنجان را به سمت لبهایش بالا می آورده دستهایش می لرزیده است. به نظرش می رسید که این اولین بار بود که خوب به صورت مادرش نگاه می کرد.

## هکتور مونرو (ساقی)

هکتور مونرو (۱۸۷۰-۱۹۱۶)، که با نام مسعار «ساقی» می نوشت، از پدر و مادری اسکاتلندی در برمه به دنیا آمد اما بیشتر عمرش را در انگلستان سپری کرد. تب مغزی که بر اثر ضعف جسمی در کودکی بر او عارض می شد، روند آموزشش را تحت تأثیر قرار داد اما تا سن دوازده سالگی به هر حال آموزش مقدماتی را زیر نظر آموزگاران زن به فرجام رساند. هنگامی که سرانجام او را به مدرسه سوق دادند، رغبت اندک اما توانایی سرشاری از خود بروز داد. در هفده سالگی، پدرش هکتور جوان را راهی سوئیس کرد تا در کنار تکمیل تحصیلاتش، به نقاشی، شطرنج و ورزش نیز بپردازد. یک سال در پلیس برمه خدمت کرد که چندین بار دچار تب گرمسیری شد. سپس به انگلستان برگشت تا از راه نوشتن گذران کند. با نام مستعار «ساقی» (ساقی) که از رباعیات عمر خیام برگرفته بود، برای روزنامه ی «وست مینیستر گارت» (۲) شروع به نوشتن هجوهای کرد که به شهرتش منجر شد و نیز سبب شد تا به عنوان خبرنگار به کشور روسیه، حوزه ی بالکان و پاریس فرستاده شود. تنها کتابی که با نام واقعی خودش نوشت و یکی از جدی ترین کارهایش به شمار می رود، در باره ی تاریخ امپراتوری روسیه است. عمده ی شهرتش به واسطه ی داستان های کوتاه فکاهی اوست که اغلب آنها پس از مرگش در جبهه ی غربی در خلال جنگ جهانی دوم، گردآوری شده و به چاپ رسید. برخی از داستانهی این مجموعه عبارتند از: «رجینال در روسیه»، «تاریخچه ی کلاویس»، «چهارپایان و ابر چهارپایان»، «آدمک های صلح» و «تخم مرغ چهارگوش»

## پنجره‌ی باز

دخترک بسیار جوان و مغروری که پانزده ساله به نظر می‌رسید گفت: «عمه ام به زودی میاد پایین، تا اون موقع شما با من بسازین.» فرمیتون ناتل کوشید حرفهای دور از اشتباهی بگوید تا در عین حال که خوشایند دخترک باشد، به عمه اش که در صدد پیوستن به آنها بود نیز بی‌اعتنایی نشود. مخصوصاً بیش از هر چیز مردد بود که آیا ملاقاتهای رسمی و پی‌در پی با افراد کاملاً غریبه می‌تواند به بیماری عصبی او که به ناچار باید با آن کنار می‌آمد کمکی بکند.

هنگامی که داشت خود را آماده می‌کرد تا به این حومه‌ی دور افتاده نقل مکان کند، خواهرش به او گفته بود: «می‌دونم چی می‌شه، تو خودتو اونجا دفن می‌کنی بدون اینکه با هیچ موجود زنده‌ای حرف بزنی و ناراحتی عصبی‌ت بیشتر از همیشه خواهد شد. من فقط باید برات نامه بنویسم و همه آدمهایی رو که اونجا می‌شناسم بهت معرفی کنم، خیلی از اونها تا جایی که من به خاطر می‌آرم خوبن.»

فرمیتون می‌خواست بداند خانم سپلتون که یکی از نامه‌ها او را معرفی کرده بود با او هم عقیده است یا نه. دخترک اندیشید، رابطه آن دو زیادی ساکت است بنابراین از او پرسید: «شما خیلی از مردم این اطراف رو می‌شناسین؟»

- «حتی یک نفر، چهار سال پیش خواهرم اینجا تو کلیسا بود و نامه‌هایی برای معرفی چند نفر از مردم بهم داده.» او عبارت آخر را با لحنی توأم با یک تأسف آشکار بیان کرد.

دخترک گفت: «در زمان خواهر شما یعنی حدود سه سال پیش تراژدی بزرگی برای اون اتفاق افتاد.»

- تراژدی؟ (به هر حال در آن منطقه‌ی بیلاقی و آرام به نظر نمی‌رسید تراژدی رخ می‌دهد.)

دخترک در حالی که یک درِ پنجره‌ای بزرگ را که رو به چمن باز شد، نشان می‌داد، گفت: «شاید تعجب کردین چرا تو این بعد از ظهر اکتبر اون پنجره بازه.» فرمیتون گفت: «تو این موقع سال هوا کاملاً گرمه، ولی آیا اون پنجره با تراژدی در ارتباطه؟»

- سه سال پیش، از همون پنجره یه روز شوهر و دوتا برادر جونش برای شکارروزانه بیرون رفتن، اونها هرگز برنگشتن. موقعی که داشتند تو شکارگاه دنبال یه جای مناسب برای کمین می‌گشتن، داخل یه باتلاق ناجور گیر افتادن. اون تابستون نمناک و مرطوب که یادتون هست، می‌دونین جاهایی که تو سالهای معمولی کاملاً امنه یه دفعه نشست می‌کنه. جسد اونها رو هیچ وقت پیدا نکردن و این وحشتناک‌ترین قسمت تراژدی بود.» (در این هنگام

صدای دخترک لحن خونسرد و مغرورانه اش را از دست داد و ملتمسانه و عاطفی تر شد.) عمه بیچاره فکر می‌کنه که یه روز بر می‌گردن، اونها و سگ دوست داشتنی که باهاشون گم شد، از اون پنجره مثل همیشه وارد می‌شن، به همین خاطر که هر روز عصر تا هوا به کلی تاریک نشه اون پنجره باز می‌مونه. عمه ی عزیز بیچاره م همیشه می‌گفت: "شوهرش یه بارونی سفید رو دوشش انداخته بودو با برادر جوونترش در حالی که می‌خوندن: (Why do you bound Bertrie) بیرون رفتن. کاری که همیشه می‌کردن تا سر به سر اون بذارن. عمه می‌گفت: با این کارشون منو عصبی می‌کردن.

می‌دونین، بعضی وقتا در بعد ازظهرای خاموش و ساکتی مثل حالا، احساس رعب آوری بهم دست می‌ده و فکر می‌کنم الان از اون پنجره وارد می‌شن. بعد بغضش ترکیب و شانه هاش با هق هق گریه به لرزه افتاد.

فرمیتون با ورود عمه به اتاق که از او به خاطر تأخیرش پوزش خواست احساس آرامش کرد. عمه گفت: «امیدوارم ورا شما رو سرگرم کرده باشه.» - بله اون با مزه و جالبه.

- و امیدوارم باز بودن پنجره ناراحتتون نکرده باشه، شوهرم و دوتا برادرام به زودی از شکار برمی‌گردن و معمولاً از این راه وارد می‌شن. خانم سپلتون بلافاصله ادامه داد: «امروز برای کمین به مرداب رفتن، بنابراین با گل و آشغال زیادی می‌آن رو فرشهای بیچاره. مردها همشون شبیه هم ند، اینطور نیست؟» او به سرعت و با شغف چیزهایی در مورد کمیابی پرندگان و جست و جوی اردکها در زمستان گفت. همه این چیزها برای فرمیتون به درد نخور و حتی ترسناک بود. او تلاش نومیدانه و ناموفقی برای تغییر موضوع صحبت به موردی با ترس و هیجان کمتر انجام داد ولی دریافت که میزباننش تنها اندکی از حواسش متوجه اوست و چشم های او مدام به پنجره و چمن پشت آن دوخته شده است. این تصادف یعنی همزمان شدن ملاقات آن دو و سالگرد آن تراژدی قطعاً یک بدشانسی برای فرمیتون بود.

فرمیتون گفت: «دکترها در این مورد که باید استراحت مطلق بکنم و از هیجانانات روحی و حرکات فیزیکی شدید پرهیز کنم، توافق دارن.» او که درگیر این خیال باطل بود که افراد کاملاً غریبه و کسانی که تصادفی با آنها آشنا می‌شود مشتاق شنیدن جزئیات رنج و الم او هستند، ادامه داد: «اما به هر حال در مورد رژیم غذایی که باید مصرف کنم خیلی هم عقیده نیستن.» خانم سپلتون با لحنی که در پایان تبدیل به خمیازه شد گفت: «نه.» بعد ناگهان به خودش آمد و توجهش بیشتر شد، اما نه به آنچه فرمیتون می‌گفت! او فریاد زد: «بالاخره اومدن، درست موقع صرف چای و به نظر می‌آد خیلی هم گلی نشدن.»

فرمیتون کمی ترسید و برای ابقای حس همدردی نگاهی به برادر زاده سپلتون انداخت. دخترک با وحشت مضاعفی که در چشماهایش پیدا بود، داشت به پنجره باز نگاه می کرد. فرمیتون هم با یک شوک سرد و غریب در صندلیش چرخید و نگاهش را به همان جهت گرداند. در نور پررنگ فلق شَبَح سه نفر از میان چمنها به سمت پنجره آمد، هر سه آنها زیر بغلشان یک تفنگ حمل می کردند و یکی از آنها پالتوی سفیدی روی دوشش بود. یک سگ قهوه ای وارفته پشت پایشان بو می کشید. آرام و بی صدا به خانه نزدیک شدند. از میان تاریکی طنین صدایی خشن شنیده می شد که می خواند: (Why do you bound Bertrie) فرمیتون وحشیانه و با شدت عصا و کلاهش را چنگ زد. در حال، سنگفرش حیاط و دروازه؛ خاموش و بی صدا شاهد عبور سراسیمه او بودند. دوچرخه سواری که در جاده می آمد برای پرهیز از برخورد با او خود را به کنار جاده پرت کرد. شخصی که بارانی سفیدی به تن داشت و از پنجره وارد می شد گفت: «ما اومدیم عزیزم کاملاً گلی شدیم البته بیشترش خشک شده، اون کی بود موقع ورود ما دررفت؟» خانم سپلتون گفت: «یه مرد فوق العاده، آقای ناتل که فقط می تونه در مورد بیماریش صحبت کنه و بعد هم بدون خداحافظی و یا حتی یک عذر خواهی کوچک درست موقعی که شما وارد شدی جیم شد. انگار جن دیده بود.» دخترک گفت: «حتماً به خاطر سگ بوده، آخه برای من تعریف کرده چقدر از سگها وحشت داره. یه بار یه جایی توی ساحل گانجز، تو قبرستون داخل یه گودال گیر می افته و با چند تا سگ ولگرد که اون تو بودن مجبور می شه همه ی شب رو سر کنه. موجوداتی که دهنشون کف کرده بود و درست بالای سرش خُر خُر می کردن و دندونهای تیزشون رو به اون نشون می دادن. همین برای عصبی شدن هر کسی کافیه.»

سر هم کردن داستان همراه با اغراق، از خصوصیات دخترک بود!

## روبرت ناتان

روبرت ناتان نویسنده آمریکائی در سال ۱۸۹۴ در نیویورک به دنیا آمد، وی پس از تحصیل در مدارس خصوصی وارد دانشگاه هاروارد شد. در سال ۱۹۲۳ «اریاب دست نشانده» را نوشت در این رمان و «همسر اسقف» (۱۹۲۸) او فانتزی، شوخیهای تلخ و شیرین و هجو را در هم آمیخت، که ویژگی بارز کارهایش بحساب می آید. با رمان «بهاری دیگر» (۱۹۳۳) به اوج شهرت رسید. که داستانی در باره افسردگی است. بیشتر کارهای بعدی او که تعدادشان به بیش از ۳۰ تا می رسد با ظرافت خاصی روایت گر عشقهای خیالی و اصیل است که از آن جمله «جاده عُمرها» (۱۹۳۵) در ارتباط با جابجایی یهودیان در اروپا، «سفر تاپیولا» (۱۹۳۸) مَثَل گونه ای است که حیوانات شخصیت های داستان را تشکیل می دهند. و «تصویر جنی» (۱۹۴۰) که شاید بهترین رمان او باشد. هر چند برخی منتقدین ارزش کم تری برای کارهای او قائل اند اما هیچ یک از آنها منکر تکنیک های ماهرانه و شیوه منحصر به فرد وی نیستند. ناتان شعر نیز می سروده، مجموعه چند جلدی «برگ سبز» (۱۹۵۰) که خود معتقد است بهترین کار اوست.

## مرگ در ورزشگاه

دوستم با این جمله به من نزدیک شد: «حالت چطور؟» قبل از این که جواب بدهم فریاد زد: «دارم میرم که شاهد مرگ هنرپیشه ی بزرگ پرینسیپوس باشم، مرگ در انظار عموم، در ورزشگاه. بیا با هم بریم.» منظره تماشایی و جالبی خواهد بود و بعد ادامه داد: «اون بزرگترین هنرپیشه جهان بود.» من برگشتم و با او به راه افتادیم. قبلاً چیزهایی در این باره شنیده بودم. انگار همه ی شهر با عجله و شتاب به آن طرف می رفتند. به هر حال خودمان را با فشار از میان جمعیت به مترو رساندیم. وقتی که با حرکت سنگین و آهسته و بعد از کلی توقف و انتظار بالاخره به بالای شهر رسیدیم، دوستم چیزهای بیشتری درباره پرینسیپوس به من گفت. کسی که مرگش همه ی مردم را تکان داد. گفت: «اون عاشق بزرگی بود و همیشه نقش یه قهرمان رو بازی می کرد و حالا در حال مرگه و بطور غریزی خودش مجری این نمایش. به خاطر این که کمکی به خانواده اش کرده باشه، خواسته که

مرگش تو یه مکان عمومی باشه تا اشک و ناله دوستارانش در واپسین لحظات عمر تسلی خاطر برایش باشه.»  
غروب آرامی بود. بام ساختمان های بلند که سر به آسمان داشتند با تاریکی کم رمق غروب و نور چند ستاره رنگ پریده لک و پیس شده بود. هنرمند بزرگ در بستر مرگ بود. در میدانی که برای انجام مسابقات مشت‌زنی و بیسبال به تیم‌ها واگذار می‌شد، در آن روز برای آن اتفاق خاص و بزرگ اجاره شده بود. صندلیهایی که در ردیفهایی منظم با پایه‌های بتنی نصب شده بود کاملاً پر بود. در حالی که تعداد بسیار زیادی مرد و زن پشت دروازه‌ها با ناراحتی به مأمورین راهنما چشم دوخته بودند که نگاهشان را با افاده و غرور پاسخ می‌دادند.

بعد از تأخیری که به دلیل ازدحام جمعیت ایجاد شد دو بلیت و دوتا زیر انداز خریدیم و روی صندلیهایمان نشستیم. کنار ما یک مرد انگلیسی از آشنایان دوستم نشسته بود. گفت: «حالتون چطوره؟ این فوق‌العاده ست.» بستر مرگ هنرمند وسط میدان بود، زیر نور درخشان و به وسیله دکترها، پرستارها، خبرنگارها و عکاسان جراید احاطه شده بود. ما کمی دیر کرده بودیم. وقتی رسیدیم شهردار آنجا بود. با راهنمایی و کمک دکترها به پرینسیپوس آمپول استریکنین تزریق کرد و بعد در میان تشویق مردم کنار کشید. سپس مرد در حال احتضار ملاقاتهایی داشت از طرف نماینده آتش‌نشانی، گروهی از هنرپیشه‌ها، سناتور ایالتی و آقای کوهن از هالیوود. رئیس جمهور هم دعوت شده بود. تماشاچیان با اشتیاق و دلواپسی به بستر هنرمند خیره شده بودند. گاه به گاه آهی می‌کشید چون تند بادی که بر تپه‌ای بوزد.

راهروها موج می‌زد از فروشندگان نوشیدنی، تنقلات، ساندویچ و تصاویر هنرمند که مدام بالا و پایین می‌رفتند و چیزهایشان را هوار می‌زدند. روی تصاویر با حاشیه سیاه نام بهترین فیلم‌هایی نوشته شده بود که پرینسیپوس در آنها نقش قهرمان را بازی کرده بود.  
تماشاچیان عکس‌های مورد علاقه‌شان را می‌خریدند و آنها را برای هنرمند در حال مرگ تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند: «آه پرینسیپوس، آه. به اونا اجازه نده تورو بکشن.» و توصیه‌های طعنه‌آمیز را با فریاد نثار دکترها می‌کردند. در همین لحظه مردی که در ردیف جلو ما نشسته بود ناگهان بلند شد، به طرف من چرخید و با نگاه خیره‌ای، بلند و پر انرژی گفت: «من دوست اون هستم و عضو روتاری کلاب سیراکیوز این. وای (۳)، می‌دونین دارین چه کسی رو هل می‌دین؟» من با جدیت جواب دادم: «هیچ‌کی.» پس از کمی درنگ سرچایش نشست. مرد انگلیسی با دلتنگی نگاهی به من کرد و گفت: «مشکل شما آمریکاییا اینه که هیچ‌چی از خودتون ندارین. این کار شما برای من یادآور یه مراسم جشن با ستانیه تو شهر ژم قدیم. شما همه چیزتون عاریه ست. چرا به خودتون متکی نیستین؟» مرد حرفهایش را به سختی قطع کرد وقتی در گوشه دورتر ورزشگاه زنی از روی صندلیش برخاست، جیغ بلندی زد و با صورت به زمین افتاد. یک هو مردم از هر طرف به سمت زن هجوم بردند و روی دست بلندش کردند. مأمورین زن معاینه اش

کردند. از ش عکس گرفتند و اسم و آدرسش را یادداشت کردند و بعد در حالی که چهره اش راضی به نظر می رسید، به بیرون حملش کردند. یک لحظه بعد در گوشه دیگری از ورزشگاه زن دیگری همین نمایش را اجرا کرد. از او هم عکس گرفتند و با رضایتمندی که در چهره داشت به بیرون بردندش. در نتیجه این اقدام در همه نقاط ورزشگاه زنها از جایشان بلند می شدند جیغ می زدند و در حالتهای گوناگون روی زمین می افتادند. بعضی ها دماغشان به سمت آسمان بود بعضی ها بر روی شکم می افتادند. هر کدام همان جایی که افتاده بودند بلندشان می کردند و دوباره با احساس رضایت روی صندلیشان می نشستند و پرچم هایشان را تکان می دادند.

بریتون گفت: «شما آمریکایی ها، شما هم مثل بقیه آدمها هستین. چرا من حالا باید چیزهایی رو بینم که درویدها (F) قرن ها پیش تو انگلستان خیلی بهتر از شما انجام می دادن؟» بعد به سمت جلو خم شد و با چهره ای درهم فریاد زد: «قصه داری بمیری یا نه؟» هنرپیشه بیمار با چشم های بی رمق و خسته به مردم خیره شده بود. زیر نور درخشانی که روی تختش می تابید رنگ پریده و لاغر به نظر می آمد. «نمی دونم مردن چه جور حسی داره.» دکترها با نگرانی و دلوپسی در اطراف بستر بیمار پرسه می زدند و با یکدیگر و پرستاران مشورت می کردند، به نظر نمی رسید هم عقیده باشند. به هلهله تماشاچیان که با دریافت هر اطلاعی جدید بدون توجه به محتوای آن از خود بروز می دادند، ابدأ توجهی نمی کردند.

یک ساعت بعد راهروها پر شد از کالاهایی که برای فروش آورده بودند. روزنامه فروشها فریاد می زدند: «همه چیز در باره مرگ بزرگ، زن هایی که در مرگ پرنسیپوس غش کردند.» در آخرین شماره عکس هایی از زنی که اولین بار غش کرده بود به چشم می خورد. اسمش پینکی بود.

مرد انگلیسی روزنامه ای خرید، در حالی که به روزنامه نگاه می کرد گفت: «ما هم تو انگلستان زن های زیادی داریم، اون ها هم به خاطر غش و ضعف کردنشون مشهورن.» مردی که در ردیف جلو ما نشسته بود با عصبانیت به او نگاه کرد وگفت: «این بزرگترین مرگه، بزرگترین مرگی که تا حالا اتفاق افتاده.» دوست من موافقانه گفت: «این یه پیروزیه!»

ناگهان سکوتی بر ورزشگاه سایه افکند. همه چشم ها به سوی دکترها روانه شد که در اطراف بستر هنرپیشه جمع شده بودند. حالت چهره هاشان به سادگی بیانگر این بود که بحران در حال وقوع است.

نفس تماشاچیان بند آمده بود. فروشندگان خاموش و بی صدا بودند. رئیس گروه پزشکی جلو رفت و دست بیمار را گرفت. رنگش پریده اما نگاهش با شکوه بود. دکتر فریاد زد: «اون زنده می مونه.» چند فریاد شادی به هوا برخاست اما در میان طوفانی از هیس! خفه شد.

مردها و زن ها از روی صندلی هایشان بلند شدند، پرچم ها همه جا تکان می خوردند. بسته های بادام زمینی، سوسیس، کالباس و بطری های آب معدنی

به سوی دکترها و بستر هنرپیشه پرتاب می شد.

مردمی که برای این اتفاق مهم بلیت خریده بودند فریاد می زدند: «ما می خواهیم مرگ اونو ببینیم.» و در حالی که آن دو زن پیشرو در غش و ضعف جلو دارشان بودند، با اعتراض و استهزاء فریاد می زدند: «بزدلها، احمقها، بذاری دکترهای دیگه ای بیان.»

بیمار در عین ضعف و کم رمقی اندکی خود را بلند کرد. گویی به دنبال آسمان می گشت که به تازگی و با فرارسیدن شب تاریک شده بود. به دریای پرتلاطم چهره هایی که از هر طرف او را احاطه کرده بودند، نگاهی بهت زده و گذرا انداخت. آرزوی حضور چنین جمعیت عظیمی در لحظه مرگ ناخواسته به درونش راه یافت و این احساس با موجی سخت مقاومت ناپذیر بر وجودش مستولی شد. آهی کشید، افتاد و مرد.

یک حرکت دسته جمعی شکل گرفت که پینکی در رأس آن بود. قسمت هایی از تخت مرده را تکه تکه کردند و برای یادگاری برداشتند. تعدادی از مردها کلاهشان را به هوا پرت کردند. پیرزنی که به علت شدت هیجان روی زمین افتاده بود، زیر پا لگد شد.

مرد انگلیسی گفت: «ما هم تو انگلستان می میریم، شما نمی تونین اصالت داشته باشین؟»

او به خانه رفت. قبل از رفتن ایستاد تا یک تکه از لباس کتانی پرینسیپوس را برای یادگاری ببرد، او بزرگترین عاشق جهان بود.

## لیام اُ. فلاهرتی

لیام اُ فلاهرتی در ۱۸۹۶ در جزایر آران(۵) ایرلند به دنیا آمد. در آغاز تصمیم داشت در کلیسا به یادگیری علوم دینی بپردازد اما با یک تغییر نگرش سر از کالج دانشگاه دوبلین در آورد. در همین زمان جنگ جهانی اول در جریان بود و لیام مصمم شد درس را رها کرده و به گارد ویژه ایرلند بپیوندد. وی شش ماه را در جبهه ی غربی سپری کرد و مصیبت جنگ را به چشم خود دید. در پایان این دوره اُ.فلاهرتی سفری را به دور دنیا آغاز کرد. در این سفر او مشاغلی چون سوخت رسان، ملوان، دوره گرد ساحل و چوب بُر ی را تجربه کرد.

اُ. فلاهرتی با دلسوزی خاصی برای عوام می نوشت اما همچنین قادر بود متون استوار روان شناسی را در رنج و تشویش خواص به قلم بیاورد.

## تیرانداز

شامگاه دیر پای ژوئن به شب گراییده بود. دوبلین در تاریکی فرو رفته بود. اما نور کم رنگ مهتاب که از لابلای پشته ای ابر پشم گون به بیرون می تابید، با نزدیک شدن به سطح زمین پرتو ضعیفی بر خیابانها وآبهای تیره لیفی(۶) می انداخت. در اطراف فورت کورتس(۷) محاصره شده، سلاحهای سنگین می غریدند. گاه به گاه صدای نامنظم تفنگهای سبک و سنگین چون پارس سگی در یک مزرعه ی تنها ودور افتاده، سکوت شب را می شکست. جمهوری خواهان و جدایی طلبان در گیر جنگ داخلی بودند.

در بالاترین نقطه ی بام خانه ای در نزدیکی پل اُکانل(۸) یک تیر انداز جمهوری خواه دراز کش همه چیز را زیر نظر داشت. در کنار او تفنگش قرار داشت و یک دوربین شکاری به شانه اش آویزان بود. چهره ی یک بچه مدرسه ای را داشت، تکیده و زجر کشیده. اما چشمهایش پرتو ضعیفی از تعصب در خود داشت. چشمهایی گود افتاده و اندیشه گر، چون چشمهای مردی که در حال نگرستن به مرگ است.

داشت یک ساندویچ را با ولع می بلعید. از صبح تا آن وقت چیزی نخورده بود. از شدت هیجان نمی توانست راحت چیزی بخورد. ساندویچش را تمام کرد و بعد یک بطری ویسکی از جیبش بیرون آورد و جرعه ای از آن را نوشید و بطری را دوباره در جیبش گذاشت. لحظه ای مکث کرد. به این می اندیشید که خطر کند و سیگاری آتش کند. کار پرمخاطره ای بود. ممکن بود شعله ی کبریت در تاریکی دیده شود و دشمن متوجه او شود. مصمم شد این کار را بکند.

سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و کبریت را کشید. با عجله پک عمیقی به سیگار زد و بلا فاصله کبریت را خاموش کرد. درست همان لحظه گلوله ای بابرخورد به دیوار محافظ پهن شد و روی زمین افتاد. تیرانداز دم دیگری از دود فرو برد و سیگار را خاموش کرد. بعد زیر لب ناسزایی گفت و به سمت چپ خزید.

با احتیاط خودش را بلند کرد و از روی دیوار نگاهی کرد. شعله ای را دید و همان لحظه گلوله ای ویژه کنان از روی سرش گذشت. بلا فاصله سرش را پایین انداخت. شعله از نقطه ی مقابلش در آن طرف خیابان بود.

روی بام به پشت غلتی زد و خود را به کومه دودکشی که آنجا بود رساند. به آرامی خودش را بالا کشید طوری که چشم‌هایش هم سطح لبه ی دیوار محافظ باشد. چیزی دیده نمی شد. تنها خط و مرز شبح ساختمان‌های روبرو را می دید که در سینه ی آسمان نیلگون کشیده شده بود. دشمنش مخفی بود و دیده نمی شد.

چند ثانیه بعد ماشین زره پوشی از روی پل رد شد و در طول خیابان به آرامی به پیش آمد. وبعد در فاصله پنجاه یاردی او در خیابان مقابل توقف کرد. تیرانداز می توانست صدای مبهم موتور را بشنود. قلبش شروع کرد به تند زدن. ماشین از دشمن بود. خواست شلیک کند اما می دانست بی فایده است. گلوله هایش هرگز قادر نبود در پوست فولادی غول خاکستری رخنه کند.

لحظه ای بعد در گوشه ی خیابان پیرزنی که شال کهنه ای روی سرش انداخته بود ظاهر شد و با مردی که در برجک ماشین جنگی بود شروع کرد به حرف زدن. زن به نقطه ای بر روی بام اشاره می کرد که تیرانداز آنجا کمین کرده بود. او خبر چین بود.

برجک باز شد و سر و شانه مردی که آن تو بود بیرون آمد. به سمت تیر انداز نگاهی کرد. تیر انداز تفنگش را برداشت و شلیک کرد. سر مرد با سنگینی روی دیواره ی برجک افتاد. پیر زن خودش را به سمت مخالف پرت کرد. تیر انداز دوباره شلیک کرد. زن با جیغ بالندی به خود پیچید و در جوی کنار خیابان افتاد.

ناگهان از بام مقابل صدای سوت گلوله ای بلند شد. تیر انداز در حالی که زیر لب ناسزا می گفت تفنگش را انداخت. تفنگ روی بام تلق تلق کنان چند غلتی زد. تیر انداز اندیشید صدای تفنگ مرده را بیدار می کند. خم شد تا برش دارد. نتوانست. بازویش بی رمق شده بود. با خود گفت: «تیر خوردم.»

تخت روی زمین افتاد و به سمت دیوار محافظ به عقب خزید. با دست چپ بازوی راست زخمی اش را لمس کرد. خون به آرامی از آستین لباسش به زمین می

ریخت. درد نداشت. فقط یک حس مرده. گویی قطع شده باشد.

به سرعت چاقو را از جیبش در آورد و به کمک لبه ی دیوار محافظ بازش کرد. آستینش را پاره کرد. گودی کوچکی در جای اصابت گلوله ایجاد شده بود. در طرف دیگر سوراخی دیده نمی شد. گلوله توی استخوان جا باز کرده بود. به نظر می رسید شکسته باشدش. دستش را از قسمت پایین زخم کمی خم کرد، دوباره به سرعت به حالت اولش برگشت. دندانهایش را به هم فشرد تا درد را کمتر حس کند.

بسته ی وسایل زخم بندی را بیرون آورد، با چاقو بازش کرد. دهنه ی بطری بتادین را شکست و مایع تند را روی زخمش جاری کرد. طغیان درد به سرعت در بازویش پیچید. یک تکه لایی روی زخمش گذاشت و با نوار زخم بندی محکم به دورش پیچید، انتهای نوار را با دندانش بست. به دیوار تکیه داد، چشمهایش را بست و کوشید تا به درد چیره شود.

آن پایین در خیابان همه جا ساکت بود. ماشین جنگی با شتاب از روی پل عقب رفت در حالی که سر سرباز بی جان روی برجک افتاده و تکان می خورد. جسد پیر زن هنوز در جوی کنار خیابان افتاده بود.

تیر انداز زمان درازی را به استراحت و رسیدگی به بازوی زخمی اش و اندیشیدن به راهی برای فرار سپری کرد. صبح نشده باید می رفت چون پیدایش می کردند. دشمن روی بام مقابل همه ی راههای فرار را پوشش داده بود. تیر انداز باید او را می کشت ولی نمی توانست تفنگش را بردارد. با تپانچه اش باید این کار را می کرد. نقشه ای به ذهنش رسید.

کلاهش را روی پوزه ی تفنگ گذاشت و به آرامی تا لبه ی دیوار به بالا هل داد تا دیده شود. بی درنگ صدای شلیک بلند شد و گلوله درست وسط کلاه را سوراخ کرد. تیر انداز تفنگ را به طرف جلو خم کرد و کلاه به طرف پایین پرت شد. تفنگ را از میان گرفت و دست چپش را بی حس از بام آویزان کرد. خودش را روی بام پنهان کرد و دستش را به دنبال کشید.

به سرعت به طرف چپ خزید. از گوشه ی بام سر برآورد و به روبرو نگاه کرد. حيله اش کارساز شده بود. تیر انداز مقابل که دید کلاه و تفنگ به پایین پرت شد اندیشید مرد را کشته است. حالا جلو ردیف دودکشها ایستاده بود و به خیابان نگاه می کرد. شبخ سرش در زمینه ی نیمه روشن آسمان غربی به وضوح پیدا بود. تیر انداز جمهوری خواه لبخندی زد و ششلولش را از لبه ی دیوار نشانه رفت. فاصله پنجاه یارد می شد. شلیکی سخت در نور ضعیف و بازوی راستش به قدر هزار ملک دوزخ عذابش می داد. محکم نشانه گرفت. دستانش از دلهره می لرزید. لبهایش را به هم فشرد، نفس عمیقی از بینی گرفت و شلیک کرد.

صدای شلیک منگش کرد و با لگد اسلحه بازویش به شدت لرزید.

دود که رقیق تر شد با دقت نگاه کرد و فریاد شادی سر داد. دشمنش تیر خورده بود و به حالت احتضار روی بام تلو تلو می خورد. تقلا کرد تا روی پاهایش بایستد اما به آهستگی با صورت به زمین خورد. مثل حالت به خواب رفتن. تفنگ از دستش افتاد، به دیوار محافظ خورد، از لبه پرت شد، به دیرک مغازه سلمانی زیر دیوار گرفت و با صدا روی پیاده رو افتاد.

مرد در حال مرگ به شکل مچاله به جلو پرت شد. بدن در هوا چرخید و چرخید و بعد با صدای خفه به زمین خورد و کامل بی حرکت ماند. تیر انداز افتادن دشمنش را می دید و شانه هایش از هق هق می لرزید. اشتیاق جنگ در وجودش مُرد. ندامت به درونش چنگ زد. دانه های عرق روی پیشانیاش نشست. بی رمق از ضعف ناشی از زخم، گرسنگی و مراقبه در یک روز طولانی تابستان روی بام؛ از تماشای جسد خرد و داغان دشمنش از خود منزجر شد. دندانهایش به هم می خورد. شروع کرد با خودش دری وری گفتن. جنگ را و خودش را و همه را لعنت می کرد.

به ششلولی که توی دستش دود می کرد نگاهی انداخت و در حالی که با خود عهد می بست، آنرا روی بام کنار پایش به زمین زد. اسلحه با برخورد به زمین در رفت و گلوله از کنار سرش ویژه کتان گذشت. این باعث شد ترسش برگردد. تارهای عصبیش سفت و خشک شد. بعد ابرهای هراس و وحشت از آسمان ذهنش پراکنده شد و زد زیر خنده.

بطری ویسکی را از جیبش بیرون آورد و یک جرعه خالیش کرد. در اثر الکل احساس گستاخی و بی پروایی بهش دست داد. تصمیم گرفت از بام پایین بیاید و ماجرا را به فرمانده گردانش گزارش کند. همه جا خاموش بود. گذر از خیابان خطر چندانی نداشت. ششلولش را برداشت و در جیبش گذاشت و در زیر نور گمرنگ آسمان به آهستگی به خانه ی پایین خزید.

وقتی به کوچه ی هم سطح خیابان رسید، ناگهان کنجکاویش اش گل کرد و خواست هویت تیر انداز دشمن را که کشته بود بداند. به نظرش هرکه بود، تیر انداز قابلی بود. می خواست بداند می شناسدش یا نه. شاید پیش از دو تکه شدن ارتش در گروهان خودش بوده باشد. تصمیم گرفت خطر کند و نگاهی به او بیندازد. از نبش کوچه نگاهی به خیابان اُکانل انداخت. در قسمت بالای خیابان صدای آتش سنگین شنیده می شد اما در حوالی خودش همه چیز خاموش بود.

تیر انداز با شتاب عرض خیابان را طی کرد. یک ماشین جنگی محدوده ی اطرافش را زیر گلوله گرفت. توانست فرار کند. با صورت خودش را کنار جسد به زمین انداخت. ماشین ایستاد. تیر انداز جسد را برگرداند و چشمش به صورت برادرش افتاد.

## جويس لونل کري

آرتور جويس لونل کري (۱۸۸۸-۱۹۵۷) در لاندن دري متولد شد. و در دانشگاه هاي کليفتن و آکسفورد دانش آموخت. او هم چنين در ادینبورگ و پاریس به تحصيل هنر پرداخت. در سال ۱۹۱۳ به گروه هاي سياسي نيچريه پيوست. در خلال سال هاي ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ در هنگ نيچريه مستقر در کامرون خدمت کرد و بعد به دليل مشکلات جسمي از کار کناره گيري کرد. در آکسفورد مستقر شد و پس از يك دوره طولاني شاگردی نويسنده ها، داستان نويس قابلي شد.

نخستين کتابش با عنوان «آيسا نجات يافت» در ۱۹۳۲ با استقبال روبه رو شد. بزرگترين موفقيتش «خانه کودکان» در ۱۹۴۱ به چاپ رسيد که جايزه تيت بلک مرميال (۹) را از آن او کرد. برخي ديگر از کارهاي او عبارتند از: «جهانگرد آمريکايي» (۱۹۳۳)، «آقاي جانسون» (۱۹۳۶)، «عجوزه آفريقايي» (۱۹۳۶)، «چارلي عزيز من» (۱۹۳۸)، «زير نور مهتاب» (۱۹۴۶) و «ملوان مست» (۱۹۴۷).

از او همچنين نوشته هاي سياسي بجا مانده است مانند: نزاع براي آزادي آفريقا و فرايند آزادي حقيقي.

## پايان

خياباني تجاري بود با چراغ راهنمايي که در فواصل معين نصب شده بود. با تغيير رنگ چراغ ها ترافیک خيابان کم و زياد مي شد، درست مثل مثل باز و بسته شدن شير آب. در يك مرحله فضاي بين دو پياده رو کاملاً خالي مي شد و بعد با هجوم وسايل نقليه از دو طرف ستون هاي فشرده ترافیک شکل مي گرفت، مثل ستون هاي تانک در حال حمله که پشت سرهم از خط عبور مي کنند. در اين وقت از صبح مردها و زن هاي جوان سرکار بودند و پياده روا پر بود از پدر و مادرها و پدر بزرگ و مادر بزرگ ها که مشغول خريد مايحتاج روزانه بودند. مردمي با جديت و اشتياق و لباسهاي رسمي. فقط در لحظات کوتاهي و براي صحبت در مورد بچه ها، قيمت ها و موضوعات مهم هم کلام مي شدند. بچه ها همه زير سن مدرسه بودند و با حرکات مارپيچي از ميان موج روان و آهسته ي خريداران حرکت مي کردند. در ارتفاعي به اندازه قدشان بين ستون هاي جمعيت دوستانشان را ميديدند و حرکت هاي همچون دنبال کردن يکديگر، لي لي کردن، تاب خوردن به دور تيرهاي چراغ برق، گام برداشتن با دقت و احتياط بر روی بلوک هاي سنگي کنار خيابان و عقب عقب رفتن انجام مي دادند.

سگ ها در پایین ترین طبقه بودند، که آن ها هم تمام توجه و حواسشان فقط معطوف همنوعان خودشان بود، پوزه شان با دقت و احتیاط خاصی جستجو و واری می کرد و به حافظه می سپرد.

از لای درهای نیمه باز می شریدند و بیرون می آمدند. گویی از کمینگاه خارج شده باشند. خودشان را به تیر برق ها می چسباندند و فقط به دنبال پیدا کردن کسی از جنس خودشان بودند. حتی حواسشان به پاهای مردم نبود و در آخرین لحظه به سرعت در می رفتند. یک دفعه پوزه غریبه ای را می دیدند که ناگهان خودش را در کنار سبدی پر از سیب زمینی آب پز می دید و با دم سیخ کرده و عضلات منقبض، اعلام حضور می کرد. خواه طرفش دوست باشد یا دشمن. وحشیانه خود را به پایین دست خیابان می رساندند، جایی که یادآور خاطرات مهم و شخصی شان بود.

پیوند بین این سه طبقه از بالا به پایین براساس اقتداری آمیخته با مهربانی بود. والدین دست فرزندانشان را می قاپیدند و را به مسیرهای درست راهنماییشان می کردند. رفتارشان به سادگی بیانگر آن بود که این جا، جای درنگ نیست. بچه ها نیز آمرانه و با تحکم بر سر سگ ها فریاد می زدند یا گردنشان را گرفته و از خطر دور می کردند. پسر بچه ای حدوداً چهار ساله که زیرپوش راه راه قرمز و سفیدی به تن داشت کنار پیاده رو ایستاده بود و توله سگ سیاه دورگه ای را با بندی که به گردنش بسته بود نگه می داشت. توله سگ سر فوق العاده بزرگی داشت و پاهایش هم بسیار بزرگ بود که برای جثه ریزش خیلی سنگین به نظر می رسید. هر وقت سرش را پایین می انداخت تا طنابش را گاز بگیرد دو بچه- یک پسر و دختر که کوچکتر از صاحبش بودند- کالسکه بچه را رها می کردند تا با آن بازی کنند. توله سگ چاپلوسانه گردنش را کج می کرد و چشم هایش را به شکل ترحم انگیزی به طرف بالا نگه می داشت و بعد یکی از پاهای جلویی اش را به طرف مقابل پرتاب می کرد، درست مثل نقش شیر سلطنتی. بچه ها قلقلکش می دادند و او وا نمود می کرد می خواهد گازشان بگیرد آن ها هم جیغ می زدند. پسری که لباس قرمز و سفید به تن داشت با ملایمت و مدارا مراقبت می کرد. توله سگ که هیجان زده شده بود و مایل بود حرکاتش مورد پسند واقع شود، سعی می کرد کارهای سرگرم کننده و زیبا تری نمایش دهد. در حال پریدن روی دمش افتاد و طناب پاره شد. دوباره جستی عمودی زد و به طرف عقب به سمت خیابان دوید.

خوشبختانه در خیابان ماشینی نبود. صاحبش شیرجه رفت تا سر آزاد طناب را بگیرد ولی توله سگ جست دیگری به جلو زد، در همین لحظه چراغ سبز شد و ماشین ها با شتاب حرکت کردند. کامیونی با یک خودرو سواری برخورد کرد. پسر تلاش کرد توله سگ را به پیاده رو مقابل هدایت کند اما او

دوباره به سمت جاده پرید. کودک با یک حرکت سریع برگشت تا مانعش شود و همین باعث شد درست مقابل دسته ی ماشین، ها کنار نزدیکترین چراغ قرار بگیرد.

آدمک یک ورزشکار معروف که کنار خیابان قرار داشت بر اثر فشار سانحه ی دو اتومبیل از جا کنده شد و به پشت پسرک اصابت کرد و بر روی گلگیر کامیون پرتش کرد. از بچه هیچ صدایی در نیامد، مثل بچه ای رنگی روی کاپوت سواری افتاد. خودرو سواری در هم شکسته و وارفته به بلوک های پیاده رو برخورد کرد و پس از لرزش و تکان شدید متوقف شد. بچه ی رنگی به سمت پائین سُرخورد، از هم باز شد و روی زمین افتاد، درست مانند یک لباس خالی، سُست و بی حرکت. در مدت بسیار کوتاهی جمعیت زیادی جمع شد. یک پلیس و دکتر جوانی یا شاید دانشجوی پزشکی که زانو زد تا بچه را معاینه کند. کاملاً بی رمق شده و مرده بود.

محله ای فقیرنشین، خودرویی گران قیمت و جمعیتی متخاصم. زن ها بویژه خیلی عصبانی بودند. زنی کارگرو تنومند با بازوهای برهنه، آفتاب سوخته و کار کرده با مردی که پشت سر او کلاه را بر روی موهای خشن و خاکستری اش مرتب می کرد تا نشان اقتدار زن در منزل باشد، ظاهر شد و چیزهایی در باره قاتلان خون ریز فریاد می زد: «نذارین فرار کنه.»

راننده خیلی خوب از خطری که تهدیدش می کرد آگاه بود. با هر فریادی سرش را با ناراحتی و نگرانی به طرفی می چرخاند. قطره های عرق بر روی صورت گرد و گوشتالویش می درخشید. دست هایش با بی قراری با کت و کلاهش ور می رفت. اول کلاهش را به احترام مرده از سر درآورد و بعد وقتی پلیس پرسش هایش را شروع کرد دوباره سرش گذاشت تا نشان دهد دلیلی ندارد قبل از قاتلان به کسی تعظیم کند.

پلیس مرد بسیار جوانی بود با قد بلند و شانه های گرد و صورتی فوق العاده سفید، چهره ی مقامی ذیصلاح که متأثر از واقعه بود. با دقت و آرام در دفترچه اش چیزهایی یادداشت می کرد، حسی شبیه مأمور سرشماری داشت. سرانجام به طرف جمعیت برگشت و پرسید: «شاهدی هست؟» مسلم بود که هیچ کس هنگام وقوع حادثه در صحنه حاضر نبوده است و سؤال او تنها باعث عصبانیت بیشتر زن ها می شد. آن ها از این مقدمات بیهوده و دیرگذر خسته شده بودند و خواستار محاکمه فوری و انتقام بودند.

راننده جوان خیلی وحشت زده بود، دست های لرزانش دکمه های کتش را مدام باز و بسته می کرد. فکری مبهم که خیلی واضح و کارساز بود همراه با هراس و دلهره به ذهنش رسید که وانمود کند پرواز دارد.

نگاهی به حلقه زن های معترض انداخت که مدام فریاد می زدند، سعی کرد بهشان بفهماند که نمی توانسته مانع حادثه شود ولی آن ها هیچ حرفی را نمی شنیدند. وحشت او، اداهای ملتمسانه و پوزش طلبانه اش و دست های لرزان و بی اختیارش، بیشتر عصبانیشان می کرد.

بر اثر فشار موجی که از عقب ایجاد شد و با او برخورد کرد به درون دست های پلیس که به حالتی آمرانه و محافظ باز شده بود لوله شود. بلافاصله پس از این کار پلیس موج قوی تری درست شد که نزدیک بود کلاه از سرش بیفتد. موج دیگری از میان جمعیت برخاست و این بار کسی در پشت حلقه فریاد می زد: «راه رو باز کنین.»

حلقه ی جمعیت باز شد و یک زن ریز اندام چهل یا پنجاه ساله را زن تنومندی که کلاه به سر داشت به جلو هل داد. حالت و رفتار زن به سادگی گویای این بود که: لطفاً بفرمایین، جروبحث رو تمام کنیین. زن در حالی که با داد و فریاد حرف می زد یک آن دچار لکنت شد و مرد جوان با صحبت های تند و سریع حرف او را قطع کرد: «اما من نمی تونستم کمکش کنم، من فقط...»

زن ریزاندام رنگ پریده که حالا پیشاپیش جمعیت ایستاده بود گفت: «خیلی خُب.» این باعث شد جمعیت در سکوتی کامل فرورود. پلیس کلاه را روی سرش جابجا کرد و جلوه ای به خود گرفت که نشان دهد تنها مقام آن جاست. با دفترچه اش به طرف زن برگشت و آماده یادداشت شد: «بله مادر؟»

زن ریزاندام با صدای زیر گفت: «اون مقصر نیست، هیچ کی مقصر نیست.»

- شما صحنه رو دیدین؟ اینطور نیست؟

زن سرش را تکان داد و گفت: «نه من داخل مغازه بودم و هیچ چیو ندیدم.»

- پس چطور مطمئن ای که هیچ کس مقصر نبوده؟

- اون پسر من بوده.

جمعیت حیرت زده و سردرگم به زن خیره شده بودند. گویی به زبان چینی حرف زده بود.

زن به هیچ وجه آشفته و آزرده نبود. برای اولین بار به جسد غرق در خاک و خون کودک نگاهی کرد و با صدای بلندتر از قبل گفت: «نه هیچ کی مقصر نبوده.» پلیس و راننده طوری به او نگاه می کردند که گویی دیوانه و مجنون است. اما زن ها آرام آرام آن جا را ترک کردند آن ها می دانستند که چرا زن هیچ کس را مقصر نمی داند و سرزنش نمی کند. او دیگر قادر نبود طعنه ها را تحمل کند.

## ویلیام سامرست موآم

ویلیام سامرست موآم (۱۰) (۱۸۷۴-۱۹۶۵)، نویسنده و نمایش‌نامه‌نویس اهل بریتانیا است. او در پاریس، جایی که پدرش به عنوان سفیر کبیر کار می‌کرد به دنیا آمد. گرچه تحصیلاتش در پزشکی بود اما هرگز عملاً از تخصصش استفاده نکرد. در عوض خودش را وقف نوشتن کرد. شناخته شده ترین رمانهایش پیرامون قید و بندهای بشری است که زندگی نامه های نیمه شخصی محسوب می شود.

«ماه و سکه ی شش پنیسی»، بر اساس زندگی پل گوگوئن (۱۱)، نقاش فرانسوی نوشته شده است. «رنگ پریده»، بر پایه زندگی خودش به عنوان مأمور مخفی در جنگ اول جهانی است. «آل و کیکها»، رمانی فکاهی است که زندگی نویسنده ی جاه طلب انگیزی را به تصویر می کشد. «لبه ی روزار»، داستانی مذهبی است که محل وقوع آن کشورهای آمریکا، فرانسه و هند است.

نمایش نامه های موآم همچون: «دایره»، «همسر قیصر»، «نامه»، و «بهترین های ما»، که هجوی گزنده است، در زمره ی بهترین درام های اوست. نیز داستان های کوتاه او در چندین مجلد منتشر شده است که از این دست می توان به: "لرزش برگ"، «بر پرده ی چینی» و «اول شخص مفرد» اشاره کرد. موآم به خاطر توانایی فراوانش در زنده نگه داشتن حس اشتیاق در خوانندگانش برای گره گشایی از پیچیدگی های داستانش و نیز سبک به ظاهر هنری اش مورد توجه است. اگرچه موآم واقع گرایانه و بدون احساس می نوشت اما به خوانندگانش نوعی حس شفقت و همزاد پنداری را نسبت به شخصیت‌های آثارش القا می کرد.

## خانه

مزرعه در دره کوچکی در میان تپه های سامرست شایر (۱۲) قرار قرار داشت؛ خانه ا ی سنگی و قدیمی که با انبارها، اصطبلها و پرچین احاطه شده بود. روی دروازه ی ورودی، تاریخ ساخت آن، ۱۶۷۳ با خط زیبایی کنده کاری شده بود و خانه؛ خاکستری و متأثر از فرسایش هوا به اندازه ی درختان پیرامونش سهمی از منظره ی دلنواز را به خود اختصاص داده بود. خیابانی در میان نارونهای باشکوه از ورودی جاده تا باغ مرتب و پاکیزه کشیده شده بود. آدمهایی که در این خانه می زیستند همچون خود خانه سخت، قوی و با وقار بودند. تنها مایه مباحثاتشان این بود که از آغاز ساخت این

خانه، همه ی ساکنانش از پدر تا پسر در یک روند گسست ناپذیر در آن به دنیا آمده و مرده بودند. آنها به مدت سیصد سال زمینهای اطراف خانه را کاشت و برداشت کرده بودند.

جورج میدوز اکنون مردی پنجاه ساله بود. همسرش یکی دو سال از او جوان تر بود. هردو، ساده و دوست داشتنی، در مرحله ی کمال و پختگی زندگیشان قرار داشتند و بچه هایشان، سه دختر و دو پسر زیبا و خوش بنیه بودند. من هیچ گاه خانواده ای با این یک پارچگی و توازن ندیده بودم. آنها سرخوش، تلاشگر و مهربان بودند. زندگیشان کمالی داشت که زیبایی تمام عیار سمفونی های بت هوون و تصاویر تیتیان را به آن می بخشید. خوشبخت بودند و استحقاق این خوشبختی را داشتند. اما ارباب خانه - به باور روستائیان- ابداً جورج میدوز نبود بلکه مادر او بود. آنها می گفتند مردانگی این زن دو برابر پسرش است. زنی هفتاد ساله، بلند بالا، راست قامت و با وقار با موهای خاکستری. با وجود چین های فراوان صورتش چشمانی درخشان و ستیزه جو داشت. حرفش قانون خانه و مزرعه بود اما طبع شوخی داشت. قوانین زن غیر قابل سرپیچی اما مهربانانه بود. مردم به لطیفه هایش می خندیدند و آنها را تکرار می کردند. زن کار دان و قابلی که ترکیبی از میزان بالایی از خوبی و جنبه ی فکاهی بود. او خارق العاده بود.

یک روز در راه خانه خانم جورج مرا نگه داشت. خیلی هیجان زده به نظر می رسید. (مادر شوهرش تنها خانم میدوزی بود که ما می شناختیم؛ همسر جورج را تنها به اسم خانم جورج صدا می زدیم.)

- خبر دارین که امروز چه کسی داره به اینجا میاد؟ عمو جورج میدوز. می دونین که، اون تو چین زندگی می کرده.

- وای، من فکر می کردم که اون مرده.

- همه ی ما این طور فکر می کردیم.

من داستان عمو جورج میدوز را چندین بار شنیده بودم و برایم خیلی سرگرم کننده بود، چون طنین یک شعر قدیمی را داشت و تحریک کننده تر می بود اگر می توانستم در زندگی واقعی با آن روبرو شوم. حدود پنجاه سال پیش عمو جورج میدوز و برادر کوچکترش تام هردو خاطر خواه خانم میدوز بودند، آن وقتها که امیلی گرین بود. او با تام ازدواج کرد و جورج به دریا رفت.

پس از مدتی شنیدند که تام در سواحل چین به سر می برد. به مدت بیست سال گاه به گاه برای خانواده اش هدیه می فرستاد و بعد دیگر از او خبری نشد. وقتی تام میدوز مُرد، بیوه ی او یعنی خانم میدوز برای جورج نامه نوشت اما پاسخی دریافت نکرد و به این نتیجه رسیدند که او باید مرده

باشد. اما دو سه روز پیش در کمال شگفتی، کلفت خانه ی ملوانها در پوتس ماوث(۱۳) برای آنها نامه ای آورد. در نامه روشن شد که جورج میدوز که به علت بیماری روماتیسم فلج شده بوده، چون احساس می کرده چیز زیادی از عمرش باقی نمانده، خواسته یک بار دیگر خانه ای را که در آن به دنیا آمده از نزدیک ببیند. برادر زاده ی بزرگش آلبرت در پورتس ماوث به پیشوازش رفته و امروز عصر وارد این جا می شود.

خانم جورج گفت: «فکرش رو بکن، اون بیشتر از پنجاه سال اینجا نبوده و تا حالا جورج منو که داره پنجاه و یک سالش می شه ندیده.» من پرسیدم: «نظر خانم میدوز در این باره چیه؟»

-خوب شما که اونو می شناسین. یه جا می شینه و لبخند می زنه و فقط می گه: «اون وقتها که این جا رو ترک کرد جوان و خوش قیافه بود اما به اندازه ی برادرش تام با صلابت و تلاشگر نبود. - و به همین خاطر جورج منو انتخاب کرد.- اما تا حالا باید آروم شده باشه.»

خانم میدوز از من خواست تا سری به او بزنم. با سادگی یک زن روستایی که هیچ گاه از خانه ی خودش مگر برای رفتن به لندن دور نشده، فکر می کرد چون هردوی ما در چین زندگی کرده ایم باید چیزهای مشترکی داشته باشیم و البته من هم پذیرفتم و به خانه شان رفتم. موقعی که وارد شدم همه ی اعضای خانواده در آشپز خانه ی بزرگ قدیمی سنگفرش، دور هم نشسته بودند. خانم میدوز در صندلی مخصوصش کنار آتش نشسته بود. خیلی استوار و سر حال. برایم جالب بود که او بهترین لباس ابریشمی اش را پوشیده بود. پسرش با همسر و بچه هایشان دور میز نشسته بودند. در طرف دیگر شومینه پیر مردی در صندلیش مچاله شده بود. خیلی لاغر و تکیده بود و پوست بدنش همچون لباسی که برایش خیلی بزرگ باشد روی استخوانهایش آویزان بود. صورتی زرد و چروکیده داشت و تقریباً همه ی دندان هایش ریخته بود. من بهش دست دادم.

-خب، خیلی خوشحالم که شما رو اینجا سلامت می بینم آقای میدوز.

او حرف مرا اصلاح کرد: «کاپیتان میدوز.»

آلبرت برادر زاده ی بزرگش گفت: «عمو تا اینجا رو با پای خودش اومده. وقتی به دروازه رسید وادارم کرد ماشین رو نگه دارم تا بقیه ی راه رو پیاده بیاد.»  
- «به خاطر داشته باش، دو ساله که از تختخواب جدا نشدم. منو روی دست از کشتی پایین آوردن و تو ماشین گذاشتن. فکر می کردم دیگه هرگز نتونم راه برم. اما وقتی این درختهای نارون رو دیدم احساس کردم دوباره می تونم این کار رو بکنم. من پنجاه سال پیش که اینجا رو ترک می کردم از اون جاده ی درشکه رو پایین رفتم اما حالا دو باره این جاده رو پیاده بر گشتم.» خانم میدوز گفت: «من به این کار می گم حماقت.»

- این کار حال منو خوب کرد. من امروز نسبت به ده سال گذشته احساس بهتری دارم و سر حال ترم. هنوز میتونم بیرون از این جا بینمت امیلی؟  
- خیلی مطمئن نباش.

به نظرم برای یک نسل هیچ کس خانم میدوز را با اسم کوچکش صدا نزده بود. این کمی مرا تکان داد. انگار پیرمرد با او خودمانی بود. خانم میدوز با نگاهی ستیزه جو به او لبخندی زد. پیر مرد نیز در حین گفتگو با لثه های دندان ریخته اش به او نیشخند می زد.

دیدن آن ها باعث شگفتی من می شد. دیدن دو آدم پیری که بیش از نیم قرن همدیگر را ندیده بودند و نیز اندیشیدن به این که در همه ی این مدت پیر مرد به او فکر می کرده و او کس دیگری را دوست می داشته است. حیران از این که اگر آن دو احساس گذشته ی خود را به خاطر بیاورند، به همدیگر چه چیزی خواهند گفت و این که اگر حالا به نظرش عجیب بیاید که فقط به خاطر آن زن خانهای پدری اش حق قانونی اش را ترک کرده و یک زندگی تنها را بر گزیده است.  
من پرسیدم: «کاپیتان میدوز تا حالا با کسی ازدواج کردین؟» او با صدای لرزان و نیشخند گفت:

- من نه، در باره ی زن ها اون قدر می دونستم که این کار رو نکنم.

- این چیزیه که تو می گی. اگه حقیقت بر ملا می شد، من از شنیدن این که یه دو جین زن سیاه توی این سالها گرفته باشی تعجب نمی کردم.

- در چین زنها سیاه نیستند امیلی، باید اینو می دونستی. اون جا همه زردند.

- پس شاید به همین خاطر اینقدر زردی، وقتی تو رو دیدم به خودم گفتم اون چرا برقان گرفته.

- من که گفتم امیلی، من نمی خوام با هیچ زنی جز تو ازدواج کنم، من هیچ زنی نداشتم.

او این حرف ها را به طعنه یا برای برانگیختن حس ترحم نمی زد بلکه برای بیان یک حقیقت محض بر زبان می آورد. به عنوان آن چه یک مرد باید بگوید.

- من بیست مایل راه پیمودم و این کار رو بدون کمک انجام دادم.

در کلامش نوعی رضایت خاطر وجود داشت. خانم میدوز پاسخ داد: «اگه این طور که می گی، حالا باید افسوس خورده باشی.»

من کمی با پیر مرد در باره ی چین صحبت کردم.

- همه ی بندرهای چین رو به خوبی میشناسم، درست به همون خوبی که تو جیب کتت رو میشناسی. هر جایی که کشتی تونسته بره من اون جا بودم. اگه

به مدت شش ماه این جا بشینی و من برات حرف بزنم، هنوز نمی تونم نصف چیزهایی رو که دیدم بهت بگم.

خانم میدوز در حالی که لبخند طعنه آمیز اما مهربانی را بر لب داشت گفت: «خوب جورج، تا جایی که من می بینم تو یه کاری رو انجام ندادی و اون به دست آوردن خوشبختیه.»

-من اهل پس انداز کردن پول نبودم. «به دست بیار و خرج کن»، این شعار من بوده. اما با خودم میگم: اگه این امکان وجود داشت که زندگی رو دو باره تجربه کنم، این کار رو می کردم و آدمهای زیادی نیستن که چنین عقیده ای دارن.  
من گفتم: «نه واقعاً.»

به دیده ی تحسین و احترام به او نگاه می کردم. پیر مرد بی دندان، لنگ و بی نوایی بود اما به نظر من آدم موفق بود چون از زندگیش لذت برده بود. موقعی که ترکش می کردم از من خواست تا باز به دیدنش بروم. اگر تمایل نشان می دادم در باره ی چین بشنوم، همه ی داستان هایی را که مورد علاقه ام بود، برایم تعریف می کرد.

صبح روز بعد به آنجا رفتم، شاید پیر مرد بخواهد مرا ببیند. به آرامی از خیابان باشکوه نارونها پایین رفتم. وقتی به باغ رسیدم، خانم میدوز را دیدم که گل می چید. به او صبح به خیر گفتم. سر بلند کرد. یک بغل پر گل سفید چیده بود. نگاهی به خانه کردم؛ دیدم همه ی پرده ها را کشیده اند. تعجب کردم چون خانم میدوز طلوع خورشید را خیلی دوست داشت و همیشه می گفت: «بعد از مردن آدم به اندازه ی کافی فرصت موندن تو تاریکی رو داره.»  
کاپیتان میدوز چطوره؟

-اون همیشه مرد کله شقی بود. امروز صبح وقتی لیزی براش چای می برد مُرده بود.  
-مُرده؟

-بله. اون توی رختخوابش مرد. من این گلها رو چیدم که تو اتاقش بذارم.

راستش من خوشحال بودم که در همان خانه ی قدیمی مرد. برای میدوزها خیلی مهم بود که در آن خانه بمیرند.

آنها تلاش زیادی کرده بودند که او را مجاب کنند به رختخواب برود. او در باره ی همه ی رویدادهای زندگیش برایشان حرف زده بود و از این که دو باره به خانه ی خودش برگشته بود خوشحال و راضی بود. از این که توانسته بود با پای خودش همه ی آن راه درشکه رو را طی کند به خود می

بالید و ادعا می کرد که حد اقل بیست سال دیگر زندگی خواهد کرد. اما سرنوشت با او مهربان بود. مرگ، نقطه ی پایان سطر زندگیش را در بهترین مکان قرار داد. خانم میدوز گل هایی را که در بغل داشت می بویید. -خب، خیلی خوش حالم که اون برگشت. از وقتی که با تام ازدواج کردم و اون اینجا رو ترک کرد، هیچ گاه مطمئن نبودم انتخاب درستی داشته ام.

## آلبر کامو

«به مدت بیش از بیست سال از تاریخ مطلقاً دیوانه، مایوس و نومید، همچون همه‌ی هم‌نسلانم، در آشوب زمان رها شده و دلخوش به آرامش برخاسته از باوری مبهم بودم که می‌گفت: "امروز نوشتن<sup>۱</sup> افتخار است، چرا که آدمی را ملزم می‌کند، ملزم به چیزی جز نوشتنِ صرف. و مرا به شکل خاصی ملزم کرد تا - با همه‌ی دیگران که در همان برهه‌ی تاریخی می‌زیستند - متعهد شوم که در رنج و امید سهیم باشم."»

آلبر کامو (۱۹۱۳-۱۹۶۰) این عبارت‌ها را در هنگام دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات در ۱۹۵۷ بر زبان آورد. همان گونه که انتظار می‌رفت سرتاسر زندگی‌اش - نوشتن و رفتارش - پاسخی بود به دغدغه‌هایی که شخصیت‌های نسل عصر هراس را شکل می‌داد. دنیا، کامو را با رمان‌هایش می‌شناسد، اما خود بر این باور بود که اصولاً مرد نمایش‌نامه است؛ چه به عنوان بازیگر، کارگردان و یا نویسنده.

آلبر کامو در الجزایر دیده به جهان گشود و زمینه‌ی وقوع آخرین نوشته‌هایش از جمله دو رمان برجسته‌اش بیگانه و طاعون، شمال آفریقا است. در خلال اشغال فرانسه توسط آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم، به عنوان یک عضو قوی در جنبش‌های سَرّی مقاومت فعالیت می‌کرد. به مدت بیست‌سال عمیقاً متأثر از مشکلات الجزایر بود و در مواقعی که تنش‌های بین دو طرف - فرانسه و الجزایر - رویه‌ی وطن‌پرستی به خود می‌گرفت؛ کامو مخالفت می‌کرد، اخطار می‌داد، پیشنهاد می‌داد و میانجی‌گری می‌کرد. گرچه آن‌گونه که انتظار می‌رفت متهم می‌شد، اما احساس می‌کرد که رسالت هنرمند برقراری آشتی است. او می‌گوید: «هیچ شاهکار بزرگی بر دشمنی و ستیز بنیان گذاشته نشده است.»

## میهمان

رئیس مدرسه دو مرد را می‌دید که به طرف او بالا می‌آمدند. یکی سوار بود و دیگری پیاده. هنوز به کمرکش راه باریکی که از دامنه‌ی تپه به مدرسه می‌آمد نرسیده بودند. دو مرد با زحمت و تقلا از میان برف‌ها و از لابه‌لای صخره‌ها در جلگه‌ی وسیع و دورافتاده پیش می‌رفتند. گاه به گاه اسب تپق می‌زد. حیوان هنوز دیده نمی‌شد اما بخاری را که از بینی‌اش به هوا بر می‌خاست می‌شد دید. رئیس مدرسه با خود حساب کرد که حدود نیم ساعت دیگر به بالای تپه می‌رسند. هوا سرد بود. برگشت به داخل تا لباس گرمی بپوشد.

از کنار پنجره‌ی یخ‌زده‌ی کلاس خالی گذشت. روی تخته سیاه چهار رودخانه‌ی بزرگ فرانسه با چهار رنگ مختلف گچ که سه روز پیش رسم شده بود به چشم می‌خورد که به آبگیرهای خود وارد می‌شدند. در نیمه‌ی اکتبر، پس از حدود هشت ماه خشکی و بی‌بارانی، برف به طور ناگهانی و بی‌مقدمه‌ای باران باریده بود و حدود بیست نفر دانش‌آموزی که از روستاهای پراکنده در ناحیه بودند، به علت بارش برف به مدرسه نیامده بودند. با بهتر شدن هوا دوباره برمی‌گشتند. دارو حالا تنها یک اتاق را در مجاورت کلاس که محل زندگی و خواب خودش بود، گرم نگه می‌داشت. یکی از پنجره‌های اتاقش همچون پنجره‌ی کلاس به طرف جنوب باز می‌شد. از آن طرف، مدرسه تنها چند کیلومتر از کوهی فاصله داشت که شیب فلات به طرف جنوب از آن آغاز می‌شد. در هوای رقیق، رشته کوه ارغوانی در منتهالیه شکافی که به طرف بیابان باز می‌شد دیده می‌شد.

دارو، کمی که گرم‌تر شد دوباره به سمت پنجره‌ای برگشت که اولین بار از آن دو مرد را دیده بود. دیگر دیده نمی‌شدند. باید حالا به کمرکش تند جاده رسیده باشند. آسمان خیلی تاریک نبود، چون اواخر شب بارش برف متوقف شده بود.

صبح با نور نیمه شفاف‌ی که به زحمت با اوج گرفتن ابرها روشن‌تر می‌شد جان می‌گرفت. در ساعت دو بعد از ظهر گویی صبح تازه شروع شده بود. اما هنوز بهتر از سه روز گذشته بود که برف سنگین در تاریکی یک‌پارچه همراه با بادی که در دو لگنه‌ی کلاس را به شدت به هم می‌کوبید، پیوسته می‌بارید. دارو زمان درازی را در اتاقش ماند. تنها برای غذا دادن به مرغ‌ها یا آوردن ذغال از اتاق بیرون می‌زد. خوش بختانه دو روز پیش از شروع سوز برف یک کامیون از روستای تجدیدکه نزدیکترین روستا به شمال بود، مواد مورد نیازش را آورده بود. در چهل و هشت ساعت آینده باز به آنجا بر می‌گشت.

به علاوه او آنقدر آذوقه داشت که از محاصره‌ی سرما جان به در کند، چون اتاق کوچکش پر بود از کیسه‌های گندمی که اداره به آنجا آورده بود تا بین بچه‌هایی که خانواده‌هایشان از خشک سالی در تنگنا بودند توزیع شود. در حقیقت همه قربانی بودند، چون همه در فقر زندگی می‌کردند. هر روز دارو باید بین بچه‌ها جیره‌ی غذایی پخش می‌کرد و او می‌دانست که در طی این روزهای بد جیره‌ها به دستشان نمی‌رسد. احتمال داشت پدر یا برادر بزرگتری برای دریافت غله‌ی سهمیه‌شان به آنجا بیاید. تنها مشکل حمل کردن این کیسه‌ها بود تا به گرسنگان برسد. حالا دیگر کشتی‌های غله از فرانسه می‌رسید و تنگنا رو به پایان بود. اما به سختی می‌شد آن فلاکت و بیچارگی را از یاد برد؛ لشکری از اشباح ژنده‌پوش که در نورآفتاب سرگردان بودند، دشت سوخته و سیاشده در اثر ماههای پیاپی خشکسالی، زمین ترک خورده و به شدت خشکیده و سنگ‌های سوخته‌ای که در زیر پای عابران از هم پاشیده و به گرد تبدیل می‌شد. هزاران رأس احشام تلف شده و گاه به گاه حتا آدم‌هایی هم بدون این که کسی باخبرشود، جان می‌باختند.

در مقایسه با چنین فلاکتی، او که اغلب چون راهبی در خانه‌ی مدرسه‌ای دورافتاده‌اش زندگی می‌کرد؛ با کیسه‌های گندم سفید شسته، تخت‌خواب باریک، قفسه‌های رنگ و رو رفته و ذخیره‌ی هفتگی غذا و ویفری که در اختیار داشت احساس اربابی می‌کرد. و ناگهان این برف، بدون پیش‌آگاهی یا مقدمه‌ای بارانی، فرودآمده بود. شیوه‌ی این ناحیه چنین بود؛ بی‌رحم و جان‌کاه برای زندگی، بدون مردانی که در بحران‌ها راه‌گشایی کنند. اما دارو این جا به دنیا آمده بود. هر جای دیگری احساس تنهایی می‌کرد.

بیرون رفت و از روی بالکن رد شد و جلو مدرسه ایستاد. حالا دو مرد به میانه‌ی سربالایی رسیده بودند. سوار را شناخت، بالدوسی بود. ژاندارم پیری که از خیلی وقت پیش می‌شناختش. بالدوسی یک سر طنابی را با دست راست گرفته و سر دیگرش به دستهای مرد عربی بسته شده بود که پیاده با سری به زیر افکنده در پیش می‌آمد. ژاندارم پیر به نشانه‌ی سلام دستی تکان داد که از طرف دارو بی‌پاسخ ماند. چون در فکر مرد عرب فرو رفته بود که دشداشه‌ی آبی رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت و صندل پایش کرده بود، گرچه زیر آن‌ها جوراب ضخیم پشمی پوشیده بود و دستار نازکی روی سرش بود. بالدوسی اسب را عقب نگه داشته بود تا به مرد عرب صدمه‌ای نرزد و هر سه به آهستگی پیش می‌آمدند.

بالدوسی با صدای بلند فریاد زد: «سه کیلومتر راه از الأمعور تا این جا را یک ساعته آمده‌ایم.» دارو پاسخ نداد. با قامت کوتاهش که در ژاکت گرم مچاله‌اش شده بود آنها را می‌دید که بالا می‌آمدند. عرب حتا یک بار هم سرش را بلند نکرد. وقتی به کنار سکو رسیدند دارو به آنها سلام کرد. «بیاین داخل تا گرم بشین.» بالدوسی بدون این که طناب را رها کند، با کمی احساس درد پیاده شد. از زیر سیبل‌های خشن‌اش به دارو سلام کرد. چشم‌های تیره و ریزش در زیر پیشانی آفتاب‌سوخته، گود افتاده بود و دهانی که با چروک‌های شعاع مانند احاطه شده بود، چهره‌اش را تلاشگر و محتاط نشان می‌داد. دارو دهنه‌ی اسب را گرفت و به طرف انبار برد و برگشت تا دو مرد را که در مدرسه منتظرش بودند، تنها نگذاشته باشد. آن دو را به اتاقش راهنمایی کرد. -میرم که کلاس رو گرم کنم. اون جا راحت‌تریم.

وقتی که به اتاق برگشت، بالدوسی روی تخت بود و هنوز طنابی را که یک سرش به دست مرد عرب بسته بود، رها نکرده بود. عرب کنار بخاری چمباتمه زده بود. هنوز دست‌هایش بسته بود. دستار از روی سرش عقب‌رفته بود و داشت به پنجره نگاه می‌کرد. دارو نخست متوجه لب‌های بزرگ، نرم و گوشتالویش شد ولی دماغش کشیده بود و چشم‌هایی تیره و پر از تب داشت. دستار، پیشانی ستیزه‌جوییش را نپوشیده بود و در زیر پوست هوازده‌اش که حالا از سرما رنگ پریده‌تر هم شده بود، تمام صورتش بی‌قرار و یاغی به نظر می‌رسید. رئیس مدرسه گفت: «برین توی اون اتاق، من کمی چای براتون

میارم.» بالدوسی گفت: «متشکرم.»

- چه کاری! چقدر دیگه مونده تا باز نشسته بشم.

روبه زندانی‌اش کرد و به عربی به او گفت: «تو، بلند شو.» عرب بلند شد و در حالی که دست‌های بسته‌اش را جلو گرفته بود به کلاس دیگر رفت.

دارو همراه با چای یک صندلی هم با خود آورد اما بالدوسی هنوز همان جا روی نزدیک‌ترین نیمکت دانش‌آموزان نشسته بود و عرب مقابل سکوی معلم، رو به بخاری که بین نیمکت و پنجره قرار داشت، چمپاته زده بود. وقتی لیوان چای را جلو عرب گرفت مکثی کرد و گفت: «لابد باید دست‌هاش باز بشه.» بالدوسی گفت: «البته، به خاطره راه دستشو بستم.» عرب تلاش کرد روی پاهایش بایستد اما دارو لیوان را روی زمین گذاشت و کنار عرب زانو زد. عرب بدون اینکه چیزی بگوید با چشم‌های تب‌زده‌اش به او نگاه می‌کرد. به محض باز شدن، دستهای ورم‌کرده‌اش رابه هم مالید، لیوان را برداشت و چای داغ را با یک جرعه سر کشید. دارو گفت: «خوب عازم کجا هستین؟» بالدوسی سیبل‌هایش را از چای بیرون آورد و گفت: «این جا پسر.»

- دو شاگرد متفاوت! و شب رو این جا می‌مونین؟

- نه من می‌رم به الأمعور و تو این یارو رو به تینگویت می‌بری. اون جا پلیس و دولت منتظرش هستن. بالدوسی با لبخند ملایم و مهربانانه‌ای به دارو نگاه می‌کرد. رئیس مدرسه گفت: «جریان چیه؟ منو دست انداختی؟»

- نه پسر جان، این‌ها دستوره.

- من نمی‌... من نمی‌خوام یه گُرسیکن پیر رو برنجونم. منظورم اینه که این کار من نیست.

- چی! منظورت از این حرف چیه؟ در زمان جنگ مردم همه کاری می‌کنن.

- پس من آرزو می‌کنم جنگ تموم بشه.

بالدوسی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «بسیار خوب، اما دستورات هستن و شامل حال تو هم می‌شن. به نظر می‌رسه همه چیز گول زنده است. صحبت از یک انقلاب قریب‌الوقوعه و ما هم به هر حال باید آمادگی داشته باشیم.» دارو هنوز با لجاجت نگاه می‌کرد.

- گوش کن پسر، من دوستت دارم و تو هم باید اینو بفهمی. در الأمعور ما فقط ده دوازده نفریم که باید از یه اداره‌ی کوچک، کل منطقه رو مراقبت کنیم، و من فوری باید برگردم. اون نباید زیاد اینجا بمونه چون قبیله‌ش شورش رو آغاز کردن و قصد دارن برش گردونن. پیش از غروب آفتاب باید اونو به تینگویت ببری. بیست کیلومتر راه برای آدم چابکی مثل تو زحمت زیادی نداره. بعدش کارت تموم می‌شه و بر می‌گردی همین جا

سر زندگی آرومت، پیش شاگردهات.

از پشت دیوار صدای خُزه کشیدن و سم به زمین کوبیدن اسب شنیده می‌شد. دارو از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. به طور قطع هوا داشت روشن می‌شد. روشنایی که بر دشت سفیدپوش می‌تابید بیشتر شده بود. وقتی همه‌ی برف‌ها آب می‌شد آفتاب دوباره دشت سنگلاخی را می‌سوزاند و روزهای پیاپی، آسمان نور یکنواخت و خشکش را بر جلگه‌ی دورافتاده و وسیع می‌تابید که هیچ مُدارایی با انسان نمی‌کرد. دارو در حالیکه به طرف بالدوسی بر می‌گشت، گفت: «از این‌ها که بگذریم،

اون چکار کرده؟» و پیش از این که ژاندارم پاسخی بدهد دوباره پرسید: «می‌تونه فرانسه حرف بزنه؟»

- نه، حتا یک کلمه. ما یک ماه دنبالش بودیم اما اونو قایمش کرده بودن. پسر عموی خودشو کشته.

- علیه ماست؟

- گمون نکنم. اما هیچ وقت مطمئن نباش.

- چرا اونو کشته؟

- یه درگیری خونوادگی بوده. به نظرم یکی به دیگری غله بدهکار بوده. خیلی روشن نیست. خلاصه اون پسر عموشو با داس کشته.

بالدوسی در حالی که با دست به حالت کارد روی گلویش می‌کشید گفت: «مثل گوسفند، پخ!» و عرب که توجه‌اش به او جلب شده بود با نگرانی نگاهش می‌کرد. خشم دارو نسبت به مرد برانگیخته شد، نسبت به همه‌ی مردهایی چون او که کینه و نیت فاسد در دل دارند. انزجار سستی‌ناپذیر آنها و شهوت خون‌پرستی‌شان.

اما کتری روی آتش آواز می‌خواند. یک بار دیگر برای بالدوسی چای ریخت و با کمی وقفه به عرب هم چای داد که دومین بار هم با همان ولع یک جرعه آن را سرکشید. دست را که بالا برد دشداشه اش کمی باز شد و دارو سینه‌ی لاغر و ورزیده‌اش را دید.

- متشکرم پسر. من دیگه باید برم.

او بلند شد و در حالیکه یک تکه طناب را از جیبش بیرون می‌آورد، رفت به سمت عرب. دارو با سردی پرسید: «می‌خوای چکارکنی؟» بالدوسی با تشویش تکه طناب را به او نشان داد.

- نگران نباش.

بعد با کمی تأمل گفت: «تحویل تو، البته که اسلحه داری؟»

- یه تفنگ شکاری دارم.

- کجا؟

- توی چمدونه.

- باید همیشه کنار تخت بذاریش.

- چرا؟ من از چیزی نمی‌ترسم.

- تو دیوانه‌ای پسر، اگه قیامی صورت بگیره، هیچ کس در امون نیست. همه‌ی ما وضعی شبیه به هم داریم.

- من ا زخودم دفاع می‌کنم. می‌تونم اون‌ها رو وقتی به اینجا می‌آن ببینم. بالدوسی زد زیر خنده، بعد ناگهان سبیل‌ها روی دندانهایش را پوشاند.

- تو وقت داری؟ خیلی خب. این چیزی که من همیشه می‌گفتم، تو همیشه یه کم شیرین می‌زنی به همین خاطر که دوستت دارم، چون پسر هم همین طوریه. همزمان تپانچه‌اش را درآورد و روی میز گذاشت.

- نگهش دار من از این جا تا الأمعور دو اسلحه نیاز ندارم.

اسلحه روی زمینه‌ی تیره‌ی میز می‌درخشید. وقتی ژاندارم به طرف او برگشت، مدیر مدرسه بوی چرم زین و اسب را شنید. دارو ناگهان گفت: «گوش کن بالدوسی، بودن با این رفیق تو اینجا آزارم می‌ده. من اونو تحویل نمی‌دم. جنگ؛ بله، اگر ناچار بشم جنگ می‌کنم اما این کاری که تو ازم می‌خوای رو انجام نمی‌دم.» ژاندارم پیر روبه‌رویش ایستاد و به او نگاه سخت‌گیرانه‌ای کرد و به آرامی گفت: «تو داری حماقت می‌کنی، من هم این کار رو دوست ندارم. آدم نمی‌تونه با این کار، یعنی بستن دست‌های یه مرد با طناب کنار بیاد، حتا اگه سال‌ها این کار رو کرده باشه باز هم شرمنده می‌شه، بله شرمنده می‌شه. اما نمی‌شه هم به اون‌ها اجازه بدیم اشتباهشون رو ادامه بدن.»

دارو دوباره گفت: «من اونو تحویل نمی‌دم.»

- این یه دستوره پسر من تکرار می‌کنم.

- بسیار خوب به اون‌ها بگو که من به تو چی گفتم: من اونو تحویل نمی‌دم.

بالدوسی تلاش کرد تا واکنشی نشان دهد و بالاخره تصمیم گرفت.

- من به اون‌ها هیچی نمی‌گم. اگه می‌خوای از دستور سرپیچی کنی، پس این کار رو بکن. نصیحتت نمی‌کنم. دستور داشتیم که زندانی رو به این جا بیارم و این کار رو انجام دادم و حالا تو فقط این برکه رو برای من امضا کن.

- نیازی به این کار نیست. انکار نمی‌کنم که اونو تحویل من دادی.

- سماجت نکن. من می‌دونم که تو حقیقت رو خواهی گفت. تو اهل همین حوالی هستی و یه مردی، اما باید اینو امضا کنی. این قانونه.

دارو کشوی میزش را باز کرد؛ یک بطری چهارگوش جوهر قرمز، جاقلمی چوبی و قلم مخصوصش را که برای دست خط و امضا استفاده می‌کرد بیرون آورد و برگه را امضا کرد. ژاندارم با دقت برگه را تا زد و در کیف جیبی‌اش گذاشت و بعد به سمت در حرکت کرد. دارو گفت: «بدرقه‌تون می‌کنم.»

- نه، مؤدب بودن تو معنی نداره، به من توهین کردی.

به عرب که در همان نقطه بی‌حرکت ایستاده بود و با کج‌خلقی آب بینی‌اش را بالا می‌کشید نگاهی کرد و بعد به سمت در برگشت.  
-خداحافظ پسر.

در با صدا پشت سرش بسته شد و صدای پایش در برف محو شد. صدای حرکت اسب و قیل و قال مرغ و خروس‌ها که ترسیده بودند، در آن سوی دیوار شنیده شد. اندکی بعد بالدوسی در حالی که افسار اسب را می‌کشید از پشت پنجره عبور کرد و به طرف شیب کوتاه جاده رفت، بدون این که به پشت سر نگاهی بیندازد و بعد در حالی که اسب به دنبالش حرکت می‌کرد از دید ناپدید شد. دارو به طرف زندانی برگشت که هنوز بی‌حرکت از او چشم برنداشته بود. مدیر مدرسه به عربی گفت: «صبر کن» و به طرف اتاق خواب رفت. هنگام عبور از در فکر دیگری کرد. به طرف میزش رفت، تپانچه‌اش را برداشت و در جیبش گذاشت و بعد بدون این که به عقب نگاه کند داخل اتاق شد.

برای مدتی روی کاناپه‌اش دراز کشید و به آسمان نگاه کرد که به تدریج تنگ‌تر می‌شد و به سکوت گوش داد. همین سکوت بود که در نخستین روزهای حضورش در اینجا پس از جنگ برایش دردناک بود. او برای شهر کوچکی در پایه‌ی تپه‌هایی که جلگه‌ی شمالی را از بیابان جدا می‌کرد، درخواست یک پایگاه داده بود. در آن جا دیواره‌های سنگی که از طرف شمال سبز و سیاه و از جانب جنوب، صورتی و بنفش به نظر می‌رسیدند، نشانه‌هایی بر پیشانی تابستان ابدی بودند. او برای پایگاهی در آخرین نقطه‌ی شمالی جلگه نامزد شد. در آغازین روزها، تنهایی و سکوت در این دشت وسیع که سنگ‌ها تنها ساکنانش بودند برایش خیلی سخت و آزاردهنده بود. گاهی به او پیشنهاد می‌شد که در شیارهای کم عمق چیزی کشت کند اما آن شیارها برای برداشتن لایه‌ی نازک روی صخره‌هایی بود که مناسب کاربرد در ساختمان بودند. شخم زدن در این جا فقط برای برداشت سنگ به درد می‌خورد و در بعضی جاها لایه‌ی نازک خاکی را که در گودی روی صخره‌ها جمع می‌شد، برای باغچه‌های خانگی در روستاها استفاده می‌کردند. این بود شرایط و شیوه‌ی آن جا. سنگ‌های برهنه سه‌چهارم ناحیه را پوشانده بود. شهرها سر برمی‌آوردند، شکوفا می‌شدند و ناپدید می‌گشتند. مردم همدیگر را

عاشقانه دوست می‌داشتند یا سبعانه با هم می‌جنگیدند و نهایتاً می‌مردند. هیچ‌کس، نه او و نه مهمانش در این صحرا اهمیتی نداشت و با وجود این، دارو می‌دانست که هیچ یک از آن‌ها بیرون از این صحرا نمی‌تواند زندگی کند.

وقتی از خواب بیدار شد، هیچ صدایی از کلاس شنیده نمی‌شد. از لذت ناب فقط اندیشیدن به این که عرب فرار کرده و او را بدون دغدغهی تصمیمی تنها گذاشته است، شگفت‌زده شد. اما زندانی آن‌جا بود، بین بخاری و میز دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. لب‌های کلفتش به ویژه جلب توجه می‌کرد و به او چهره‌ای در هم و آویزان داده بود. دارو گفت: «بیا.» عرب بلند شد و دنبالش رفت. در اتاق خواب مدیر مدرسه به صندلی که نزدیک میز زیر پنجره بود اشاره کرد. عرب بدون این که نگاهش را از او برگیرد نشست.

- گرسنه‌ای؟

- بله.

دارو میز را برای دو نفر چید. آرد و روغن را برداشت و کیکی درست کرد و در ماهی‌تابه روی اجاق کوچکی گذاشت که با یک بطری گاز کار می‌کرد. در حین پختن کیک سری به انبار زد تا کمی پنیر، تخم‌مرغ، خرما و شیر غلیظ بیاورد. وقتی کیک عمل آمد آن را در تاقچه‌ی پنجره گذاشت تا خنک شود. کمی شیر غلیظ را با آب قاطی کرد و روی اجاق گذاشت تا گرم شود و تخم‌مرغ‌ها را در املت شکست. در یکی از تقلاهایش دستش به تپانچه داخل جیب راستش خورد. ملاقه را روی اجاق گذاشت، به کلاس رفت و تپانچه را در کشو میز تحریرش گذاشت. موقعی که داشت به اتاق خواب برمی‌گشت هوا تاریک شده بود. چراغ را روشن کرد و به عرب غذا داد.

- بخور.

عرب یک تکه کیک برداشت و با اشتیاق به طرف دهانش برد. لحظه‌ای مکث کرد.

- و شما؟

- بعد از تو من هم می‌خورم.

لب‌های کلفت به آرامی باز شد. عرب درنگی کرد و بعد بالاخره به کیک گاز زد.

غذا تمام شد. عرب از رئیس مدرسه پرسید: «شما قاضی هستی؟»

- نه من فقط تا فردا تو رو نگه می‌دارم.

- چرا با من غذا می‌خوری؟

- گرسنه‌م.

عرب ساکت شد. دارو بلند شد و بیرون رفت و از انبار یک تخت خواب تاشوی سفری با خودش آورد و آن را بین میز و اجاق، در طرف راست تخت خودش بر پا کرد. از گنجهی بزرگی که به شکل ایستاده در گوشه‌ی اتاق قرار داشت و از آن به عنوان قفسه‌ی کاغذها استفاده می‌کرد، دو پتو برداشت و آن‌ها را روی تخت تاشو مرتب کرد. بعد ایستاد. احساس بی‌هودگی به‌ش دست داد و روی تخت خودش دراز کشید. هیچ‌کار دیگری نمانده بود که انجام دهد یا چیزی که آماده کند. ناچار بود که مرد را زیر نظر داشته باشد و مدام نگاهش کند. پس نگاهش کرد. سعی کرد صورتش را تصور کند که از خشم برافروخته بود. اما نتوانست چنین تصویری را در ذهنش نقش کند. او چیزی جز چهره‌ای سیاه با چشمهایی درخشان و دهانی جانورگونه نمی‌دید. با صدایی که لحن خصمانه‌اش تعجب عرب را برانگیخت پرسید:

«چرا اونو کشتی؟» عرب نگاهش را به سوی دیگر برگرداند و گفت: «اون فرار کرد و من دنبالش کردم.» او چشم‌هایش را که سرشار از حسی پرسشگر و اندوهناک بود به طرف دارو بالا گرفت:

- حالا اون‌ها با من چکار می‌کنن؟

- می‌ترسی؟

عرب سیخ تر نشست و چشم‌هایش را برگرداند.

- متأسفی؟

عرب با دهان باز نگاهش کرد. قطعاً متوجه منظورش شد. شیطنت داروگل کرد شد. در همان حال عرب که هیکل درشتش بین دو تخت گوه شده بود، حس شرمزدگی به‌ش دست داد. دارو بلافاصله گفت: «برو اونجا بخواب. تخت اون یکیه.» عرب حرکت نکرد و با فریاد گفت: «بهم بگو!» مدیر مدرسه نگاهش کرد.

- ژاندارم فردا دوباره میاد؟

- نمی‌دونم.

- شما با ما میاین؟

- نمی‌دونم. چرا؟

زندانی بلند شد و رفت بالا روی پتو دراز کشید. پاهایش به سمت پنجره بود. نور لامپ مستقیم به چشم‌هایش زد و بلافاصله آن‌ها را بست. دارو در حالی که بین دو تخت ایستاده بود دوباره گفت: «چرا؟»

عرب زیر نور خیره‌کننده چشم‌هایش را باز کرد و سعی کرد پلک نزند: «با ما بیا.»

شب از نیمه گذشته بود و دارو هنوز نخوابیده بود. پیش از این که به رختخواب برود لباس‌هایش را کامل درآورده بود. همیشه برهنه می‌خوابید. اما هنگامی که ناگهان متوجه شد هیچی تنش نیست، تعجب کرد. احساس کرد آسیب‌پذیر شده است، وسوسه شد دوباره لباس‌ها را تنش کند. شانه‌هایش را بالا انداخت، از این‌ها گذشته او که بچه نبود. اگر قصدی صورت می‌گرفت او می‌توانست متجاوز را دو شقه کند. از روی تخت خودش او را می‌دید که به پشت خوابیده. هنوز بی‌حرکت بود، چشم‌هایش زیر نور زنده بسته بود. وقتی دارو لامپ را خاموش کرد ناگهان تاریکی حاکم شد. شب اندک‌اندک در قاب پنجره جان گرفت و آسمان بی‌ستاره به آرامی دل‌آشوب شد. مدیر مدرسه از احساس بدنی که روی پاهایش دراز کشیده بود ترس برش داشت. عرب هنوز بی‌حرکت بود، چشم‌هایش باز بود. باد کم رمقی در اطراف مدرسه می‌وزید. شاید ابرها را جابه‌جا می‌کرد تا خورشید دوباره خودی نشان دهد. در طول شب باد تندتر می‌شد. مرغ‌ها کمی ناآرامی کردند و دوباره ساکت شدند. عرب روی پهلو غلت زد در حالی که پشتش به دارو بود. دارو به صدای نفس‌های مهمانش گوش داد که سنگین‌تر و منظم‌تر می‌شد. او به نفس‌هایی که به او خیلی نزدیک بودند گوش می‌داد و از افکار پراکنده خوابش نمی‌برد. در اتاقی که او به مدت یک سال تنها در آن خوابیده بود، این حضور آزارش می‌داد. آزارش می‌داد، زیرا یک جور برادری و اخوت را که در شرایط کنونی پذیرفتنش سخت بود، تحمیل می‌کرد، گرچه این همنشینی برایش غریب نبود. در جامعه‌ی باستانی سعادت و شور بختی، مردانی که در یک اتاق شریک بوده‌اند، چه سرباز و یا زندانی، آن گاه که سلاح و لباس‌هایشان را می‌افکندند، همزیستی را توسعه می‌دادند. هر غروب پرده‌ای از دوستی بر روی اختلاف‌هایشان می‌کشیدند. اما دارو به خود آمد. این افکار پراکنده را دوست نداشت و خوابیدن برایش مهم‌تر بود.

چند لحظه بعد، هنگامی که عرب به آرامی در جایش جنبید مدیر مدرسه هنوز خوابش نبرده بود. وقتی زندانی دوباره تکان خورد، دارو، به نشانه‌ی هوشیاری، بدنش سیخ شد. عرب داشت به آرامی روی دست‌هایش بلند می‌شد، با حرکتی شبیه به کسی که در خواب راه می‌رود. در رختخوابش نشست. بدون اینکه نگاهش را به طرف دارو بگرداند، بی‌حرکت منتظر ماند. گویی با دقت به همه چیز گوش می‌داد. دارو حرکت نکرد. به فکرش رسید که تیانچه هنوز در کشوی میزش است. بهتر بود فوری اقدام کند. هنوز داشت زندانی را نگاه می‌کرد که با همان حرکات آهسته پاهایش را روی زمین می‌گذاشت.

دوباره منتظر ماند و بعد آرام سرپا ایستاد. در همین حین دارو می‌خواست صدایش کند که عرب شروع کرد به راه رفتن، کاملاً طبیعی و خیلی بی‌صدا. به طرف در انتهایی اتاق می‌رفت که به انبار باز می‌شد، جلو رفت. با احتیاط چفت در را باز کرد و بیرون رفت. در را پشت سرش جفت کرد اما کامل نبست.

دارو تکان نخورد. او فقط با خود گفت: «داره فرار می‌کنه، خلاص شد!» هنوز با دقت گوش می‌داد. صدای مرغ‌ها در نیامد. مهمان حالا باید در دشت باشد. صدای خفیف شُرُش آب را شنید و نمی‌دانست که صدا از چیست تا این که عرب دوباره در چارچوب در ظاهر شد، در را آهسته بست و بی‌صدا رفت روی تختش خوابید. دارو هم غلتی زد و به خواب رفت. کمی بعد در عمق خواب صدای آهسته‌ی پا را در اطراف مدرسه شنید و با خودش تکرار کرد: «دارم خواب می‌بینم، دارم خواب می‌بینم.» و به خوابش ادامه داد.

وقتی از خواب بیدار شد، آسمان صاف بود و از لای پنجره که خوب بسته نمی‌شد، هوای پاک و سرد به بیرون می‌خزید. عرب خوابیده بود. با دهان باز زیر پتو قوز کرده بود، کاملاً راحت. اما وقتی دارو تکانش داد که بیدار شود، ترس برش داشت. چنان با چشمان وحشت‌زده دارو را نگاه کرد که گویی هرگز او را ندیده است و با این واکنش مدیر مدرسه چندگامی به عقب برداشت.

- ترس، منم. باید صبحانه بخوری.

عرب سرش را تکان داد و گفت: «بله.» آرامش به صورتش برگشت اما حالتش هنوز وارفته و بی‌رمق بود.

قهوه آماده بود. آنها در حالی که روی جامه‌دان نشسته بودند قهوه را همراه تکه‌های کیک صرف کردند. بعد دارو او را به زیر انباری راهنمایی کرد و شیر آب را به او نشان داد تا خودش را بشوید. خودش به اتاق بازگشت؛ پتو را روی جامه‌دان تا کرد، تخت خودش را مرتب کرد و اتاق را سروسامان داد. بعد رفت به کلاس درس و از آن‌جا روی بهار خواب آمد. خورشید هنوز در آسمان آبی بالا می‌آمد، نور نرم و درخشانی پهنه صحرای دورافتاده را فرا گرفته بود. برف بالای تپه‌ها آرام‌آرام آب می‌شد و سنگ‌ها از زیر آن خودی نشان می‌دادند. در کناره‌ی جلگه خم شده بود و به پهنه‌ی صحرای دور افتاده نگاه می‌کرد. به بالدوسی فکر می‌کرد. او را رنجانده بود. چون بدون این که با او همکاری کند روانه‌اش کرده بود. هنوز صدای خداحافظی ژاندارم در گوشش بود. بدون این که علتش را بداند خود را ناتوان و آسیب‌پذیر احساس کرد. در همین لحظه از سمت دیگر ساختمان صدای سرفه‌ی زندانی را شنید. دارو به صدایش گوش داد که اغلب به خودش دری‌وری می‌گفت و بعد قلوه‌سنگی را پرتاب کرد که سوت زنان در هوا مسافتی را پیمود و در برف فرو رفت. جنایت احمقانه‌ی مرد حالش را به هم می‌زد، اما تحویل دادنش هم دور از مردانگی و انصاف بود. حتا

اندیشیدن به این کار روحش را جریحه‌دار می‌کرد. مدام خودی‌ها را لعنت می‌گفت که عرب را برای او فرستاده بودند و به عرب هم ناسزا می‌گفت که چرا جرأت کرده کسی را بگشود و نتوانسته فرار کند. دارو برخاست و روی بهارخواب دایره‌وار شروع کرد به قدم زدن و بعد یک لحظه بی‌حرکت ایستاد و به طرف کلاس برگشت. عرب روی کف سیمانی انبار خم شده بود و با دو انگشت دهانش را می‌شست. دارو نگاهش کرد و گفت: «بیا.» و خودش جلوتر از زندانی به اتاق برگشت. کاپشن گشت‌زنی را تنش کرد و کفش‌های کوه‌پیمایی را پوشید. منتظر ماند تا عرب دشداشه را تنش کرد و صندل‌هایش را پوشید. هر دو به کلاس رفتند و مدیر مدرسه به درب خروجی اشاره کرد و گفت: «راه بیفت.» مرد تکان نخورد. دارو گفت: «دارم می‌آم.» عرب بیرون رفت. دارو به اتاق برگشت و بقچه‌ای را برداشت که مقداری نان شیری، خرما و شکر را در آن قرار داده بود. در کلاس، پیش از آن که بیرون برود کمی درنگ کرد و بعد از چارچوب گذشت و در را قفل کرد. گفت: «راه از این طرفه.» به طرف شرق راه افتاد و زندانی در پی‌اش حرکت کرد. در فاصله‌ی کمی از مدرسه، اندیشید از پشت سرش صدایی می‌آید. رد گام‌های خودش را گرفت و در اطراف ساختمان گشتی زد. کسی نبود. عرب تماشایش می‌کرد ولی از کارش سر در نمی‌آورد. دارو گفت: «بیا.»

ساعتی راه پیمودند و در کنار یک ستون هرمی شکل سنگ آهک استراحت کردند. برف آرام‌آرام آب می‌شد، خورشید گودال‌ها را یک جرعه سر می‌کشید و به سرعت جلگه را می‌روبید که به تدریج همچون هوا خشک و بی‌نم می‌شد. زمین زیر گام‌هایشان صدا می‌داد و گاه به گاه پرنده‌ای فضای مقابلشان را می‌شکافت و نغمه‌ی خوشی سر می‌داد. دارو در مقابل پهنه‌ی آشنای بی‌انتهای به خلسه‌ای مرموز فرو رفت. پهنه‌ای که زیر گنبد فیروزه‌ای آسمان، زرد یکپارچه بود. یک ساعت دیگر به طرف جنوب راه رفتند. به یک جور بلندی مسطح رسیدند که از سنگ‌های شکننده ساخته شده بود. از آن‌جا به بعد جلگه به سمت شرق سرایش می‌شد، به دشت پستی می‌رسید که تک و توک درخت‌های دوکی شکل در آن روئیده بود و به طرف جنوب به یک برآمدگی صخره‌ای ختم می‌شد که ریخت نامنظمی به منظره بخشیده بود.

دارو هر دو جهت را برآورد کرد. هیچ کس در دو مسیر دیده نمی‌شد. به طرف عرب برگشت که با نگاهی تهی تماشایش می‌کرد. بقچه را به او داد. - بگیرش؛ کمی خرما، نون و شکر اون توه. تا دو روز برات کافیه. این هم هزار فرانک. عرب بقچه و پول‌ها را گرفت و دستهای پُرش را مقابل سینه نگه داشت، گویی نمی‌دانست با چیزهایی که به او داده شده بود چه کند. مدیر مدرسه همان‌طور که به جهت شرق اشاره می‌کرد گفت: «بین، این راه به تینگوئیت می‌ره، دو ساعت پیاده‌روی داره و اونجا پلیس و اداره‌ش هستن. اون‌ها منتظرت توئن.»

عرب در حالی که هنوز بقچه را مقابل سینه‌اش گرفته بود به جهت شرق نگاه کرد. دارو آرنجش را گرفت و او را کاملاً به طرف جنوب برگرداند. از روی بلندی صخره‌ای که ایستاده بودند کوره‌راهی پیدا بود. -این راهیه که از وسط جلگه می‌گذره، با یه روز پیاده‌روی به پاستور لند می‌رسی و اولین قبیله‌ها رو می‌بینی. اون‌ها مطابق سنت خودشون تو رو می‌پذیرن و بهت پناه می‌دن.

عرب حالا به طرف دارو برگشته بود و در چهره‌اش اضطراب دیده می‌شد. به دارو گفت: «بین.» دارو سرش را تکان داد.  
- نه، آروم باش. من تنهات می‌ذارم.

برگشت و در جهت مدرسه دو گام بلند برداشت؛ درنگی کرد، به عرب که بی‌حرکت ایستاده بود نگاهی انداخت و به راهش ادامه داد. برای چند دقیقه چیزی جز صدای گام‌هایش بر زمین سرد نشیند و دیگر به عقب برنگشت. اما لحظه‌ای بعد باز به پشت سر نگاهی کرد. عرب هنوز بر لبه بلندی ایستاده بود و حالا دست‌هایش پایین بود و هنوز داشت به مدیر مدرسه نگاه می‌کرد. دارو طغیانی را در گلویش احساس کرد اما با اوقات تلخی ناسزایی گفت، به آرامی دستی تکان داد و به راهش ادامه داد. راه نسبتاً زیادی رفته بود که دوباره ایستاد و نگاهی کرد. دیگر کسی بالای تپه نبود. دارو مردد بود. حال خورشید نسبتاً بالا آمده بود و داشت روی سرش می‌تابید. مدیر مدرسه از همان راهی که آمده بود برمی‌گشت. ابتدا با تردید اما بعد مصمم شد. وقتی به بالای تپه کوچک رسید خیس عرق شده بود. با بیشترین سرعتی که می‌توانست از تپه بالا رفت، در بالاترین نقطه که ایستاد از نفس افتاده بود. دشت صخره‌ای به طرف جنوب با سرسختی در مقابل آسمان آبی ایستاده بود. اما در بخش شرقی جلگه، بخار داغ به هوا برمی‌خاست. در آن مه رقیق دارو با قلبی ملامال از درد، عرب را دید که آهسته در راه زندان پیش می‌رود.

کمی بعد مقابل پنجره‌ی کلاس ایستاده بود و نور شفافی را که تمام سطح جلگه را نوازش می‌داد، نظاره می‌کرد. پشت سرش، روی تخته سیاه بین رودخانه‌های خروشان فرانسه، واژه‌هایی با گچ ترد به بالا می‌خزیدند. توانست آنها را بخواند. «تو برادر ما را تحویل دادی، بهای این کارت را خواهی پرداخت.» دارو به آسمان نگاه کرد، و به جلگه، و به سرزمین‌هایی که همه‌ی راه‌هایشان به دریا می‌رسید و او نمی‌دیدشان. در این چشم‌انداز گسترده که بسیار دو ستش می‌داشت، او تنها بود.

## هوارد برسلین

هوارد مری برسلین (Howard Mary Breslin)، در سال ۱۹۱۲ در شهر نیویورک دیده به جهان گشود. کترین ورونیکا و توماس نیل برسلین، پدر و مادرش، تباری ایرلندی داشتند. هنگامی که هر دو آنها مشغول کار در هتل والدورف بودند با هم آشنا شدند. او در منهن با برادر بزرگ ترش توماس برسلین و یک خواهر کوچک تر به نام ایرنه مری برسلین بزرگ شد. خاله ها و عمه و عمویش، اغلب با خانواده در دوران کودکی او زندگی می کردند. برسلین بیشتر عمر خود را در شهر نیویورک سپری کرد. او در سن ده سالگی شروع به خواندن مجموعه ی «پسران نورد» اثر ادوارد استرات میر کرد و آن مجموعه الهام بخش او در نوشتن شد.

در سال ۱۹۳۲ از دانشکده رجیس فارغ التحصیل شد و پس از آن در ۱۹۳۶ از کالج منهن لیسانس هنر درجه ممتاز به دست آورد. پس از کالج به چندین روزنامه در نیویورک درخواست کار داد که پذیرفته نشد. مدتی به عنوان نویسنده برنامه های رادیویی مشغول به کار شد.

در ۱۹۴۶ شغل سود آور نویسندگی رادیو با درآمد هفتگی ۷۵۰ دلار در هفته را رها کرد تا یک رمان نویس شود. پس از آن «پسر فلوت نواز» را منتشر کرد که موفقیت محدودی را نصیبش کرد. در سال ۱۹۴۶ داستان کوتاه «روزگار بد در هوندا» و آن را با تصاویر تمام رنگی در مجله ای آمریکایی توسط روبرت فاوست به چاپ رساند. برخی دیگر از آثار او عبارتند از:

۱. ۱۹۴۷: درخت کاج سیاه

۱۹۵۰: بگذار از دیروز خلاص شویم

۱۹۵۳: گردان روشن

۴. ۱۹۵۴: پاروی نقره ای

۵. ۱۹۵۴: روز بد در سنگ سیاه

۶.

## کار ساعت

ویتترین کوچکی بود که برای حفاظت از شیشه در مقابل باد شدید، بر روی آن نوار چسب‌های کاغذی باریک زده بود. در فضای اندک میانی ویتترین مرد کوچک اندامی که عینکی با شیشه‌های گرد به چشم داشت، با دقت خاصی ساعت‌های مچی و رومیزی را در ویتترین مرتب می‌کرد.

به لندن‌هایی که با شتاب از مقابل پنجره می‌گذشتند تا روز دیگری را آغاز کنند هیچ توجهی نمی‌کرد. وقتی چیدن وسایلش را به پایان رساند از مغازه بیرون آمد و نگاهی به ویتترین انداخت. ساعت‌ها را با دقت فراوانی چیده بود. ساعت‌های بزرگ را در یک ردیف خطی در عقب ویتترین و مقابل آن‌ها ساعت‌های مچی را به شکل یک نیم دایره قرار داده بود. صفحه‌ی ساعت‌های رومیزی با عقربه‌هایی که ساعت شش تمام را نشان می‌دادند کاملاً نصف شده بود و عقربه‌ی ساعت‌های مچی ریز و درشت به سمت ساعت سه قرار داشت.

ساعت ساز با نگاهی رضایتمندانه گفت: «بله، خیلی عالی.»

حدود یک ساعت بعد مسافری در گوشه‌ی میدان از اتوبوس پیاده شد. مردی بود میانه بالا با سبیل بور. یک شتل سنگین به تن داشت و کلاهی مشکی بر سر. عصایی در دستش بود و کمی می‌لنگید. وقتی افسر پلیس در گوشه‌ی میدان به او سلام کرد با لبخندی پاسخ داد. مرد لنگان گرب هارت نام داشت. افسران مافوق مأمور پلیس بسیار خوشحال می‌شدند اگر این نام را می‌شناختند. گرب هارت در حالی که سنگینی بدنش را روی عصا انداخته بود، آهسته قدم می‌زد. دیدن پلیس همواره موجب سرگرمی او می‌شد و پیش خودش به حماقت انگلیسی‌ها می‌خندید. هارت نگاهی به ویتترین ساعت فروشی انداخت، وقتی دید ساعت‌های بزرگ همه عدد شش و ساعت‌های کوچک سه رانسان می‌دهند، علامت یا نشانه‌ی خاصی در چهره‌اش دیده نشد. به مدت دو هفته هرروز با دقت خاصی از مقابل ویتترین ساعت فروشی می‌گذشت اما داخل نمی‌شد.

هارت ساعت مچی‌اش را لمس کرد و به قصد باز کردن در را فشار داد. یک مشتری در قسمت دورتر پیشخوان داشت با ساعت ساز حرف می‌زد. وقتی در بسته شد هر دوی آن‌ها به سمت در چرخیدند. ساعت‌ساز در حالی که به هارت زل زده بود، به سمت او حرکت کرد. مرد کوچک پرسید: «بله؟» هارت گفت: «ساعتم، به نظرم خوابیده، یه ساعتی می‌شه.» ساعت را باز کرد و روی پیشخوان گذاشت. عقربه‌ها ساعت نه را نشان می‌داد. ساعت‌ساز گفت: «می‌بینم، خوابیده.» گرب هارت به مشتری نگاه کرد اما او سرگرم تماشای یک کاتولوگ بود. ساعت‌ساز ساعت را برداشت. هارت به او گفت: «باید بندشو عوض کنی. دیگه به درد نمی‌خوره.» به پیشخوان تکیه داد و منتظر ماند. یک بار نگاهی به اتاقک عقب مغازه که مرد کوچک ساعتش را آن‌جا برده بود انداخت. توانست پیرمرد را ببیند که روی میز کوچکی خم شده بود و ساعتش را واری می‌کرد. هارت سیگاری آتش کرد و منتظر ماند.

پنج دقیقه طول نکشید که مرد کوچک بازگشت. ساعت را به هارت داد. گرب هارت ساعت را به دستش بست. — مواظبش باش ساعت خوبیه.

— بله می‌دونم و مطمئنم که حالا دیگه خوب کار می‌کنه.

هارت اجرت ساعت‌ساز را داد و رفت. در تمامی طول راه تا اتاقش، همه‌ی حواس او به بند ساعت بود اما حتی یک بار هم به خود ساعت نگاه نکرد. البته در موقعیت شغلی او نمی‌شد خیلی حواس جمع بود. به محض داخل شدن به اتاقش که از بدو ورود به لندن در آن زندگی می‌کرد، یک باره همه‌ی نشانه‌های لنگ بودن را کنار گذاشت و با اطمینان هشیارانه‌ای در اطراف اتاق شروع به حرکت کرد. در اتاق را قفل کرد و پرده‌ها را کشید. بعد چراغ میزش را روشن کرد و به سرعت بند را از دو طرف ساعت باز کرد. یک تکه کاغذ کوچک و باریک بیرون آورد. کاغذ را روی میزش پهن کرد و با یک ذره‌بین شروع کرد به خواندن پیغام که به شکل رمز نوشته شده بود.

پیغام مفید و مختصر بود. نوشته بود: «فردا پیش از ظهر، کامیون‌های هنگ ۵۵ را از میدان شاه چارلز منتقل می‌کنند. سریعاً اقدام کن.»  
گرب هارت گفت: «که این‌طور.»

کاغذ را در جا سیگاری سوزاند. برای یک لحظه اندیشمندانه نشست. از قبل می‌دانست که تعداد زیادی کامیون در میدان شاه چارلز سربازها را از لندن به سوی ساحل منتقل خواهند کرد و جایی در بین راه کامیون‌ها و سربازها باید منهدم شوند. هارت چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید و یک بمب تخت و کاملاً متفاوت از انواع معمولی و قدیمی را بیرون آورد. نوعی که به وسیله‌ی سیم در زیر موتور اتومبیل نصب شده و به محض گرم‌شدن موتور منفجر می‌شد. تصمیم گرفت چهارده تایی آن‌ها را با خود ببرد. این تقریباً همه‌ی چیزی بود که می‌بایست در مدت دو ساعت به سختی از آن مراقبت می‌کرد. همه جزئیات مربوط به محل‌های توقف کامیون‌ها را می‌دانست و حالا اطلاعاتش در مورد میدان شاه چارلز را مرور می‌کرد. تا موقع نیمه شب همه ماشین‌ها و سربازها رفته بودند. در ساعت دو یک مأمور پلیس به آن‌جا سر زد تا همه چیز را واریسی کند. گرب هارت خیلی از کارش راضی و خوشحال بود. در حالی که پیش خودش از بی‌کفایتی انگلیسی‌ها تشکر می‌کرد، باید حد فاصل ۱۲ تا ۲ نیمه شب برای خود جای خالی پیدا می‌کرد. اندیشیدن به اهمیت زمان او را به خود آورد. برای ساعتش یک بند نو گذاشت و آن را به دستش بست. خیلی آرام نشست و به گوشه‌ای خیره شد. همه جزئیات نقشه را در ذهنش مرور کرد.

هارت لبخندی زد. البته در بیرون از مغازه‌ی ساعت‌سازی ساعتش را شصت و چهار دقیقه عقب کشیده بود تا علامتی برای ساعت ساز باشد. در حالی که

عقربه‌های ساعت را دقیقاً شصت و چهار دقیقه به جلو می‌کشید لبخندی زد. فراموش نکردن جزئیاتی این چنین از او یک مأمور مخفی عالی ساخته بود و خود این را می‌دانست. زمان مقرر که فرا رسید، گرب هارت در تاریکی مطلق خیابان حرکت می‌کرد. ساعت دوازده بود هارت لبخندی زد. همه‌چیز هم‌چون کار ساعت دقیق پیش می‌رفت. ده دقیقه‌ی دیگر صبر کرد. از یک نرده بالا رفت با احتیاط کامل از فضای باریک بین دو ساختمان عبور کرد و در میدان شاه چارلز بیرون آمد. یک لحظه ایستاد و شبح کامیون‌ها را شمرد. به سمت نزدیک‌ترین کامیون رفت. بسته‌اش را روی زمین گذاشت. مقداری سیم و یک سیم‌چین از آن بیرون آورد. به زیر کامیون خزید و انتهای موتور را با دستش لمس کرد. بعد به پشت دراز کشید و شروع کرد به بستن بمب دقیقاً در همان جایی که می‌خواست.

کسی مچ پایش را لگد کرد. درد در پای هارت پیچید، لبش را گاز گرفت و نفسش را حبس کرد. با خود اندیشید: «نه، نمی‌تونه کسی این‌جا باشه، هرگز توی این وقت شب کسی این‌جا نیست، چندین بار این مسأله رو مرور کردم.»

اما پایش را با سنگینی بیش‌تری فشار داد. صدایی گفت: «بسیار خوب آقا از اون‌جا بیا بیرون.» سیم‌چین از دستش افتاد. دو تا دست هر دو پایش را گرفت و کشید. در یک آن با ضربه‌ای پایش را آزاد کرد، بلند شد و وحشت‌زده گریخت. کسی فریاد زد و دیگری در سوتش دمید. یک شبح از جایی نامعلوم بیرون پرید و او را نقش بر زمین کرد. هارت دو سه ضربه مشت به صورتش نواخت، او را عقب زد و فرار کرد. با یک دیوار برخورد کرد، از آن‌جا برگشت تا راهی پیدا کند. نور چراغ قوه دقیقاً رویش افتاد. به عقب برگشت اما دیر شده بود.

— اون جاست، بگیریدش.

هارت شش‌لولش را بیرون کشید. در حال دویدن فریاد آن‌ها را می‌شنید. که به او نزدیک می‌شدند. صدای شلیک گلوله را از پشت سر شنید، چیزی به پشتش اصابت کرد.

با خود اندیشید: «نه، نقشه کاملاً بی‌عیب بود.» درد شدیدی احساس کرد و در حین شدت ضعف گفت: «نه.»  
وقتی سربازها بالای سرش رسیدند مرده بود. در حالتی روی زمین افتاد بود که یک دستش کشیده مقابل صورتش قرار داشت. ساعتش زمان را نشان می‌داد. یک سرباز جوان گفت: «شجاعت این یارو رو ببین، یه جوری به این‌جا اومده که انگار هیچ‌کدوم ما زنده نیستیم. ساعت خوبی رو دستشه اما موقعی که رو زمین افتاده شکسته.»

سرباز دومی گفت: «یک ساعت جلوتره، چه طور این اتفاق افتاده؟»

ساعت‌ساز کوچک بسیار شگفت‌زده شد هنگامی که روز بعد خبر مرگ هارت را در روزنامه خواند. او با خود گفت: «نمی‌تونم بفهمم، مرد حتماً بی‌دقتی کرده، از جانب من هیچ اشتباهی نبوده چراکه ساعت رو قبل از این که بهش بدم میزان کردم.»

## ترومن کاپوتی

ترومن کاپوتی درباره ی خودش می گوید: «در ۱۹۲۵ در نیو اُرلئان به دنیا آمدم و در نقاط مختلف جنوب؛ زمستانها در نیو اُرلئان و تابستان ها در آلاباما و جورجیا رشد کردم. پیش از آغاز مدرسه خواندن را آموختم. همیشه به گونه ای که دلبخوام بود می زیستم. هیچگاه از حد فهم عوام ذره ای فراتر نرفتم. تحصیلاتم بیشتر شکل خود آموزی داشت. تا امروز هم نه حروف الفبا و نه جدول ضرب را از بر نیستم. از چهارده سالگی نوشتن داستان کوتاه را آغاز کردم که تعدادی شان چاپ شد. در پانزده سالگی مدرسه را رها کردم. نخستین و آخرین شغلی که داشتم کار در روزنامه ی نیو یورکر(۱۴) در سن هفده سالگی بود. کمی بعد در مزرعه ای در لوئیزیانا خودم را باز نشسته کردم و "دیگر صداها، دیگر اتاقها" را نوشتم. در فاصل زمانی در کشورهای یونان، ایتالیا، اسپانیا یا آفریقا و هند غربی زندگی کرده ام و سفرهایی نیز به روسیه و شرق دور داشته ام.»

## میريام

به مدت چندین سال، خانم اچ. تی. میلر در یک آپارتمان مطبوع - با دو اتاق خواب و آشپزخانه- در ناحیه ای ماسه زار و از ریخت افتاده، کنار رودخانه ی شرقی زندگی می کرد. آقای اچ. تی. میلر پس از مرگش مقدار قابل توجهی حق بیمه به جا گذاشته بود و خانم میلر بیوه ی او بود. دلبستگیهای اندکی داشت؛ دوستی برای هم صحبتی نداشت و به ندرت دورتر از بقالی سرکوجه سفر می کرد. سایر آدمهای آپارتمان، به نظر نمی رسید به او توجهی داشته باشند؛ پوشش معمولی بود و موهای مجعد خاکستری بافته داشت؛ از لوازم آرایش استفاده نمی کرد، ظاهر ساده و غیرجذابی داشت و در آخرین سالگرد تولدش شصت و یک ساله شده بود. کارهایش به ندرت بی اختیار و سرسری بود؛ دو اتاق را خالی نگه داشته بود، گاه و بی گاه سیگار می کشید، غذایش را خودش می پخت و از یک قناری نگهداری می کرد.

تا این که با میريام ملاقات کرد. آن شب برف می بارید. خانم میلر تازه ظرفهای شام را خشک کرده بود و داشت روزنامه عصر را ورق می زد که چشمش به یک تصویر تبلیغاتی افتاد. تصویر مربوط به نمایشی بود که در سالنِ تئاترِ همان حوالی اجرا می شد. عنوان به نظرش خوب آمد؛ پس

تلاش کرد تا کت خزش را تن کند، بعد کفشهایش را پوشید و در حالی که یکی از لامپهای راهرو را روشن نگه داشته بود از آپارتمان زد بیرون. هیچ چیز به اندازه‌ی تاریکی آزارش نمی‌داد.

داشت برف خوبی می‌آمد، گرچه هنوز پیاده‌روها را نپوشیده بود. باد سرد رودخانه، تنها هنگام عبور از عرض خیابان صورت را می‌گزید. خانم میلر در حالی که سرش به سمت پایین خم بود بی‌توجه، همانند موش کوری که در دالان تاریکی جلو می‌رود، با شتاب پیش می‌رفت. سر راهش ایستاد و یک بسته قرص نعنا از دارو خانه خرید.

صف درازی جلوی گیشه کشیده شده بود. رفت ایستاد آخر صف. پس از کمی انتظار همه‌ی جایگاه‌ها پرشد. ناله‌ی خسته‌ای به گوش رسید. کیف دستی چرم‌اش را وارسی کرد و دقیقاً به اندازه قیمت بلیت پول خورد پیدا کرد. به نظر می‌رسید ایستادن در صف کمی وقت گیر باشد پس برای سرگرم شدن سری به اطراف چرخاند و ناگهان متوجه دختر کوچکی شد که زیر لبه‌ی خیمه ایستاده بود.

بلندترین و غیر عادی‌ترین موهایی بود که تا آن وقت دیده بود؛ کاملاً روشن نقره‌ای، درست مثل آدمهای زال. نرم و لخت تا کمرش می‌رسید. لاغر بود و استخوان بندی ظریفی داشت. انگشتهای شصت دستش را در جیب کت مخملی قرمزش فرو برده بود و ایستادنش شکل ساده و خاصی داشت.

هیجان غریبی به خانم میلر دست داد. وقتی دختر بچه بهش نگاه کرد با لبخند گرمی پاسخ داد. دخترک جلو آمد و گفت: «یه لطفی در حق من انجام می‌دین؟» - خوشحال می‌شم، اگه بتونم کاری بکنم.

- «اوه، خیلی ساده ست، فقط ازت می‌خوام یه بلیت برام بخری وگرنه بهم اجازه نمی‌دن برم تو. خودم پول دارم.» با وقار خاصی دو سکه‌ی ده سنتی و یک پنج سنتی را در دست خانم میلر قرار داد.

دوتایی به دیدن نمایش رفتند. یک راهنمای زن به صندلیها هدایتشان کرد. برنامه بیست دقیقه دیگر تمام می‌شد.

خانم میلر هنگامی که داشت می‌نشست با شوخ طبعی گفت: «احساس یه مجرم واقعی رو دارم. منظورم یه جور کار خلاف قانون، این طور نیست؟ امیدوارم کار اشتباهی ازم سر نزده باشه. مادرت می‌دونه تو کجایی عزیزم؟ منظورم اینه که اون میدونه؟ نمیدونه؟»

دخترک پاسخ نداد. دکمه‌های کتتش را باز کرد، از تن درش آورد و روی دامنش تازد. لباس زیرش تمیز و آراسته به رنگ آبی تیره بود. زنجیری طلایی به گردن داشت و انگشتهای ظریف و هنرمندش با آن ور می‌رفت. خانم میلر وقتی با دقت بیشتری نگاهش کرد متوجه شد شاخصه‌ی اصلی او نه موهایش که

چشمهایش است؛ چشمهایی فندقی رنگ و خیره. بدون هیچ نشانه‌ای از کودکی و به خاطر اندازه‌ی عجیبشان به نظر می‌رسید در حال بلعیدن صورت کوچکش هستند.

خانم میلر یک آب نبات تعارفش کرد. «اسمت چیه عزیزم؟»

دخترک به گونه‌ای محتاطانه که انگار چیز دانسته‌ای را ازش پرسیده است، جواب داد: «میربام.»

- این خنده دار نیست؟ اسم من هم میربام. و این اسم زیاد رایج نیست. نکنه میخوای بگی فامیلیت هم میلر؟  
- فقط میربام.

- اما به نظرت خنده دار نیست؟

میربام گف: «تقریباً» و آب نبات را روی زبانش به عقب غلتاند.

صورت خانم میلر سرخ شد و کمی هیجان زده شد. «تو کلمه ای به این گندگی رو گذاشتی روی دختر به این کوچیکی؟»  
- من؟

خانم میلر در حالی که سعی می‌کرد موضوع را عوض کند گفت: «خوب آره. نمایش دوست داری؟»

میربام گفت: «واقعاً نمی‌دونم. تا حالا ندیدم.»

زن‌ها داشتند سالن را پر می‌کردند. صدای همهمه‌ی زن‌ها که پیرامون مسائل روز صحبت می‌کردند مثل صدای بمبی فضا را پُر کرد. خانم میلر بلند شد و کیفش را تا زد و زیر بغلش گذاشت. «از دیدنت خوشحال شدم.»

میربام به آرامی سر تکان داد.

همه‌ی هفته برف باریده بود. چرخها و گامها، بی صدا روی خیابان حرکت می‌کردند، گویی جریان مرموز زندگی در پس پرده‌ای پریده رنگ اما غیر قابل نفوذ ادامه داشت. در بارش آرام و بی‌صدا، نه زمینی پیدا بود نه آسمانی، تنها برف بود که با دم باد برمی‌خاست؛ پنجره‌ها را منجمد می‌کرد، اتاقها را سرد می‌کرد و شهر را در سکوت و رخوت فرو می‌برد. در همه‌ی ساعت‌های روز، روشن نگه داشتن یک لامپ ضروری بود و خانم میلر رَدّ روزها را گم کرده بود. برایش جمعه و شنبه هیچ تفاوتی نداشت و یکشنبه به بقالی می‌رفت که البته بسته بود.

آن بعد از ظهر تخم مرغها را شکست و یک پیاله سوپ گوجه آماده کرد. سپس بعد از پوشیدن رودوشی پشمی، کمی کرم سرما به صورتش زد. با کیسه‌ی

آب جوش که زیر پایش قرار داد تقلا کرد تا روی تختخوابش برود. مشغول خواندن تایمز بود که زنگ در به صدا در آمد. اولش اندیشید حتماً اشتباه کرده و هرکسی هم که بوده تا حالا رفته است، اما زنگ دوباره و دوباره زده شد و بالاخره یکسره و پیوسته شد. به ساعت نگاهی کرد: کمی از یازده گذشته بود؛ به نظرش غیر ممکن می‌رسید، همیشه قبل از ساعت ده می‌خوابید.

از تخت پایین آمد و پابره‌نه، تاتی کنان از اتاق نشیمن گذشت. «دارم می‌آم لطفاً صبر کن.»

چفت در را لمس کرد، به چپ و راست چرخاند اما صدای زنگ یک لحظه هم متوقف نشد. فریاد زد: «بس کن.» زبانه کنار رفت و در را به اندازه‌ی یک اینچ باز کرد. «تو رو خدا چی شده؟»

میر یام از لای در گفت: «سلام.»

خانم میلر که با تردید قدم برمی‌داشت گفت: «اوه... وای، سلام. تو همون دختر کوچیکه‌ای؟»

- فکرشو نمی‌کردم هیچ وقت در رو باز کنی، اما انگشتمو رو زنگ نگه‌داشتم؛ چون می‌دونستم که خونه‌ای. از دیدنم خوشحال شدی؟  
خانم میلر نمی‌دانست چه بگوید. میربام، همان ژاکت پشمی تنش بود اما حالا یک کلاه پشمی نرم هم سرش کرده بود تا با کتش جور باشد، موهای سفیدش در دو رشته‌ی درخشان بافته و در انتها با روبان سفید بزرگی بسته شده بود.

- خیلی وقته منتظرم، حداقل می‌تونی تعارفم کنی پیام تو.

- خیلی دیر وقته...

میر یام با گستاخی نگاهش کرد. «چه فرقی می‌کنه؟ بذار پیام تو. این بیرون خیلی سرد و منم لباس ابریشمی تنم.» بعد، به شکل موقرانه‌ای خانم میلر را کنار زد و رفت توی آپارتمان.

کت و کلاهش را روی صندلی پرت کرد. زیر کتش واقعاً یک لباس ابریشمی ظریف پوشیده بود. ابریشم سفید. ابریشم توی ماه فوریه. دامنش چینهای زیبایی داشت و آستینهای بلند؛ با حرکتش در اتاق صدای خفیفی می‌داد. «خونه تو دوست دارم. قالیچه رو دوست دارم، آبی، رنگِ مورد عقلاقی منه.» یکی از شاخه‌های رُز مصنوعی گلدان روی میز قهوه را لمس کرد. با حالتی رنگ پریده توضیح داد: «بَدَل، چقدر غمگین، بدل‌ها غمگین نیستن؟» روی مبل نشست و با ظرافت خاصی دامنش را گسترده.

خانم میلر گفت: «تو چی می‌خوای؟»

میریام گفت: «بشین، از این که کسی رو سر پا ببینم عصبی می‌شم.»  
خانم میلر خودش را در بالش مبل فشرد و تکرار کرد: «چی می‌خوای؟»  
- می‌دونی من فکر نمی‌کنم از اومدنم خوشحال شده باشی.

برای دومین بار خانم میلر بی‌پاسخ مانده بود؛ دست‌هاش بی‌هدف می‌جنبید. میریام خنده‌ای کرد و دوباره خودش را روی توده بالش‌های مبل فشرد. خانم میلر دریافت که رنگ دختر مثل بار اولی که دیده بودش پریده نیست؛ گونه‌هایش می‌درخشید.

- از کجا میدونستی که من این جا زندگی می‌کنم؟

میریام ابروهایش را درهم کشید: «این که پرسیدن نداره اسم تو چیه؟ اسم من چیه؟»

- اما اسم من تو دفتر تلفن شهری نیست.

- اوه، بذار درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم.

خانم میلر گفت: «مادرت باید خیلی دیونه باشه که اجازه داده بچهای به سن تو، همه ی طول شب سرگردون باشه. اون هم تو همچین لباس مسخره‌ای، اون باید روانی باشه.»

میریام بلند شد و به طرف گوشه‌ی اتاق رفت که قفس پرنده با روکش از سقف با زنجیری آویزان بود. دزدکی از زیر روکش نگاهی کرد. «یه فناری، ناراحت نمی‌شی بیدارش کنم؟ دوست دارم صدای آواز شو بشنوم.»

خانم میلر با دلوپسی گفت: «کاری با تامی نداشته باش. جرأتشو نداری بیدارش کنی.»

- البته که می‌تونم، اما نمی‌دونم چرا صداشو نمی‌شنوم. و بعدش، چیزی برای خوردن داری؟ دارم از گرسنگی می‌میرم، یه مقدار شیر یا یه ساندویچ مریا هم باشه خوبه.

خانم میلر از روی مبل بلند شد: «گوش کن، اگه یه ساندویچ خوب برات درست کنم، بچه خوبی می‌شی و بدوی بری خونتون؟»

میریام نزدیک تر شد. «داره برف می‌آد و سرد و تاریک.»

خانم میلر در حالیکه سعی می‌کرد صدایش را مدیریت کند گفت: «اصلاً از همون اول نباید می‌اومدی؟ من نمی‌تونم هوا رو کاریش کنم. اگه می‌خوای چیزی بخوری، قول بده که بعدش بری.»

میرپام نخى ابریشمی را روی گونه‌اش می‌کشید. چشمهایش اندیشه گر نشان می‌داد، گویی اوضاع را می‌سنجید. به طرف قفس پرنده برگشت: «خیلی حُب، قول میدم.»

- چند سالشه؟ ده؟ یازده؟" خانم میلر در آشپزخانه کمی مربای توت فرنگی و چهار تکه نان آماده می‌کرد. یک لیوان شیر ریخت و کمی درنگ کرد تا سیگاری روشن کند. «و چرا اومده؟» کبریت را که نگه داشته بود دستش می‌لرزید، گویی افسون شده باشد. انگشتش سوخت. قناری داشت آواز می‌خواند. درست همان طور که صبح‌ها می‌خواند، نه مثل وقت‌های دیگر. «میرپام، میرپام، بهت گفته بودم تامی رو اذیت نکنی.» پاسخی داده نشد. دوباره صدایش زد؛ تنها چیزی که می‌شنید صدای قناری بود. به سیگارش پکی زد و تازه دریافت که فیلتر را آتش زده است. «اوه، واقعاً.» نباید از کوره در می‌رفت.

خوراکی را توی یک سینی آورد و روی میز قهوه گذاشت. نخست دریافت که روکش شبِ قفسِ پرنده کشیده شده است. و تامی‌داشت آواز می‌خواند. حسِ غریبی بهش دست داد. هیچ کس توی اتاق نبود. از میان آلاچیقی که به اتاق خوابش منتهی می‌شد گذشت، تا به در رسید نفسش گرفت.

- داری چکار می‌کنی؟

میرپام سربلند کرد و به او نگاهی انداخت، نگاهش عادی به نظر نمی‌رسید. نزدیک آلاچیق ایستاده بود، جعبه جواهرات جلویش باز شده بود. اندکی خانم میلر را ورنه انداز کرد، نگاهشان به هم گره خورد و میرپام لبخندی زد. «چیز به درد بخوری این تو نیست، اما فکر کنم این یکی - سنجاق سینه‌ی زبرجدی را توی دست‌هاش گرفته بود- این یکی وسوسه انگیزه.»

- «به فرض که اینطور باشه، شاید بهتر باشه بذاریش سر جاش.» این جمله را خانم میلر در حالی بیان کرد که در درون نیاز به کمک و حمایت احساس می‌کرد. به چارچوب در تکیه داده بود و سرش احساس سنگینی می‌کرد؛ فشار، آهنگِ ضربان قلبش را کند و سنگین کرده بود. نور چراغ زنده‌تر شده بود. «خواهش می‌کنم بچه این هدیه‌ی شوهرم.»

- اما این قشنگ و من دوستش دارم. بدش به من.

خانم میلر در حالی که تقللاً می‌کرد جمله‌ای دست و پا کند که گردنبند را نجات دهد، به ذهنش رسید که وارثی ندارد که گردنبند به او برسد. او تنها بود؛ حقیقتی که مدتها به آن نیندیشده بود. تاکید بر این تنهایی خوشایندش نبود. اما این جا، در اتاق خودش در شهر خاموش و برفی، شواهدی بود که نمی‌توانست نادیده بگیرد یا با وضوح تکان دهنده‌ای می‌دانست که از پذیرشش سرباز می‌زند.

میربام با ولع غذا می‌خورد و وقتی ساندویچ و شیر تمام شد با انگشت هاش روی بشقاب خالی ردی شبیه عنکبوت ایجاد کرد تا خورده ریزها را هم خورده باشد. جواهر روی بلوزش می‌درخشید، سفید مثل خودِ حيله گرش. «غذا خیلی خوب بود و حالا کمی کیک بادام یا توت فرنگی می‌چسبه. شیرینی دوست داشتتیه، تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

خانم میلر در حالت آماده باش روی مبل دراز کشیده بود. چشم‌هاش به حالت ابلهانه‌ای به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شده بود و گونه‌هاش لک قرمز انداخته بود، انگار سیلی محکمی به صورتش نواخته شده بود.

- آب نبات یا شیرینی داری؟

خانم میلر خاک سیگارش را تکاند. همان طور که تلاش می‌کرد چشم‌هاش را متمرکز کند، توی سرش احساس سنگینی می‌کرد. «تو قول دادی، من هم خیلی خسته‌م و اصلاً حالم خوب نیست.»

- نگران نباش، دارم سر به سرت می‌ذارم.

کتش را برداشت، روی دستش انداخت و مو و کلاهش را جلو آینه مرتب کرد. خیلی زود جلو خانم میلر خم شد و گفت: «برای شب به خیر منو ببوس.»

- خواهش می‌کنم، ترجیح می‌دم این کار رو نکنم.

میربام شانه و چشم و ابرو بالا انداخت و گفت: «هر جور راحتی» و مستقیماً رفت به سمت میز قهوه؛ گلدان گل‌های کاغذی را برداشت و برد تا جایی که کف اتاق برهنه بود و بعد ره‌اش کرد. خرده شیشه‌ها به همه طرف پاشیده شد و گل‌ها را با پاهاش لگد کرد.

بعد آهسته به طرف در رفت اما پیش از این که در را ببندد به عقب برگشت و نگاه محتاط، معصومانه و توداری به خانم میلر انداخت.

خانم میلر روز بعد را در بستر ماند. فقط یک بار برای رسیدگی به قناری و نوشیدن چای از جاش بلند شد، فشارش را اندازه گرفت، عادی بود. هنوز خوابها ره‌اش نمی‌کردند. یک رؤیا تنیده در دیگر رؤیاها، همچون تُتهای لرزان یک سمفونی پیچیده، و نماهایی را که رسم می‌کرد چون نقشه‌ای بود که با دستی ماهر و نیرومند کشیده شده باشد: دخترکی در لباس عروسی با تاجی از برگ‌های سبز بر سر، پیشاپیش گروهی در یک راه کوهستانی پایین می‌رود در حالی که سکوتی عجیب برگروهشان حکمفرماست. ناگهان زنی در انتهای گروه می‌پرسد: «اون داره مارو کجا می‌بره؟» پیرمردی که در جلو صف حرکت می‌کند جواب می‌دهد: «هیچ کس نمی‌دونه.» صدای دیگری مداخله می‌کند: «اما اون خوشگل، نیست؟ اون مثل گل یخ نمی‌مونه؟... به همون سفیدی و درخشندگی؟»

سه شنبه صبح که از خواب بیدار شد کمی بهتر بود. نور باریک و زنده خورشید از لابلای پرده کرکره به حالت کج و منقطع بر او هام ناگوارش می ریخت. پنجره را باز کرد تا شاهد آب شدن برفها در یک روز بهاری باشد؛ پُشته‌ای از ابرهای تمیز و تازه در پهنه ی وسیع و آبی نابهنگام آسمان انباشته شده بود و از روی خط ممتد بام ساختمانها می‌توانست رودخانه و دود برخاسته از گروه قایقهای یدک را در هوای ملایم به وضوح ببیند.

پس از مرتب کردن آپارتمان‌ش رفت به خوار و بار فروشی چکش را نقد کرد و همان جا صبحانه خورد و با فروشنده گپی صمیمانه زد. روز فوق العاده‌ای بود. بیشتر شبیه یک روز تعطیل- احمقانه بود اگر به خانه باز می‌گشت.

سوار اتوبوس لکسینتون شد و به طرف خیابان هشتاد و شش بالا رفت، این جا بود که تصمیم گرفت کمی خرید کند. دقیقاً نمی دانست چه چیزی نیاز دارد. همان حوالی بی‌هدف پرسه می زد. کمی مایل به پیاده رو حرکت می‌کرد؛ چابک و پریشان حواس، ناگهان احساس تنهایی بهش دست داد.

نیش خیابان سوم ایستاده بود که متوجه مردی شد: پیرمرد قوز کرده ای که زیر بار یک بغل خرت و پرت پاهاش دولا شده بود. کت قهوه‌ای کهنه‌ای به تن داشت و کلاه شطرنجی سرش بود. خانم میلر وقتی به خود آمد متوجه شد او و پیرمرد به همدیگر لبخند تحویل می‌دهند؛ هیچ ردی از دوستی در این لبخند ندید، تنها، نشانه ی یک مواجهه ی سریع بود. اما یقین داشت که قبلاً او را ندیده است.

پیرمرد نزدیک یک ستون سنگی ایستاد بود و موقعی که خانم میلر از عرض خیابان گذشت پیر مرد برگشت و دنبالش راه افتاد، خیلی نزدیک به او حرکت می‌کرد، میلر از گوشه ی چشمش حرکات او را در شیشه مغازه‌ها زیر نظر داشت.

بعد در میانه‌ی راه برگشت و با او رخ به رخ شد. پیرمرد هم ایستاد و با سیخ کردن سرگردنش به او نیش خند زد. اما میلر چه می‌توانست بکند یا چه بگوید، در روز روشن و در خیابان هشتاد و شش، هرکاری بی‌فایده بود. هم چنان که از تنهایی و بی‌پناهی خود حالش به هم می‌خورد، قدم‌هایش را تندتر کرد.

و خیابان دوم خیلی دلگیر است. پر از آهن قراضه، قلوه سنگ، خرت و پرت، تکه‌های آسفالت و سیمان و ظاهر بی‌سکنه و متروکش که به نظر ابدی می‌رسید. خانم میلر پنج ساختمان را پشت سر گذاشت بدون این که با کسی برخورد کند، صدای گام‌های پیرمرد هر لحظه نزدیکتر می‌شد. تا جلو مغازه گل فروشی هنوز صدای گام‌هایش را می‌شنید. خودش را به داخل مغازه پرت کرد و از پشت شیشه شاهد عبور پیرمرد بود که مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد و سرعتش را کم نکرد اما کار عجیبی کرد که گویی چیزی را القا می‌کند، بدون این که بایستد کلاهش را یک بر کرد و به راهش ادامه داد.

گل فروش گفت: «گفتین شش شاخه سفید؟»

- «بله، شش شاخه رُز سفید»، بعد به مغازه چشم روشنی رفت و یک گلدان شیشه‌ای خرید به جای گلدانی که میریام شکسته بود. گرچه قیمت بالا بود و به عقیدای او خودِ گلدان هم چیز بی‌معنی و عوامانه‌ای بود، اما خریدهای زیادی را آغاز کرده بود که گویی برنامه ریزی شده بودند. برنامه‌ای که او خود کمترین آگاهی یا مدیریت قبلی درباره اش نداشت.

یک پاکت آلبالوی براق خرید و از شیرینی فروشی نیکر بوکر با پرداخت چهارده سنت، شش تا کلوچه بادام تهیه کرد.

در آخرین ساعت هوا دوباره رو به سردی نهاده بود. ابرهای زمستان مثل تکه شیشه‌های تیره روی خورشید سایه می‌انداخت و استخوان بندی تاریکی زود رس بر پهنه‌ی آسمان شکل می‌گرفت. باد آمیخته با غبارِ نمناک و صدای چند کودک که با جیغ و داد روی توده‌ی برفهای کنار جدول جست و خیز می‌کردند. همه چیز به نظر غریب و بی‌نشاط می‌رسید. به زودی اولین بلورهای برف روی زمین افتاد و وقتی خانم میلر به خانه‌ی سنگی رسید؛ برف، یک پارچه چون پرده‌ای نرم می‌بارید و ردّ پاها را به محض شکل گرفتن محو می‌کرد.

رُزهای سفید به شکل زیبایی توی گلدان شیشه‌ای مرتب شده بود. آلبالوهای براق در بشقاب سرامیکی می‌درخشید و کلوچه‌های بادام که با شکر روکش شده بود دستی را می‌طلبید. قناری روی بند قفس تاب می‌خورد و به طرف دانه نوک می‌زد.

دقیقاً سر ساعت پنج زنگ در به صدا درآمد. خانم میلر می‌دانست کی پشت دراست. از اتاق که می‌گذشت حاشیه‌ی لباس راحتی‌اش روی زمین کشیده می‌شد. گفت: «تویی؟»

میریام گفت: «طبیعیه.» بازتاب صدا به وضوح از دیوارهای راهرو شنیده شد. «درو و اکن.»

- خانم میلر گفت: «برو گم شو.»

- لطفاً عجله کن،... یه بسته‌ی سنگین دسته.

- «برو گم شو.» برگشت به اتاق خواب و سیگاری روشن کرد، نشست و آرام به صدای زنگ گوش داد که پیوسته و پیوسته زده می‌شد. «بهرتر که بری، من هیچ تمایلی ندارم اجازه بدم بیای تو.»

برای مدت کوتاهی صدای زنگ متوقف شد. خانم میلر تقریباً ده دقیقه بی‌حرکت بود بعد که صدایی نشنید به این نتیجه رسید که میریام رفته است. پاورچین به طرف در رفت و چند اینچ بازش کرد؛ میریام، بالاتنه‌اش کمی به عقب خم شد و جعبه‌ی مقوایی بزرگی و یک عروسک واروزن فرانسوی روی

دستش بود.

میریام معترضانه گفت: «واقعاً فکر نمی‌کردم هیچ وقت درو باز کنی. بیا کمک کن اینو بیارم تو، خیلی سنگینه.»

در این تقاضا نه اجبار و تحکم، آن‌گونه که خانم میلر برداشت کرده بود؛ که نوعی احتیاط انفعالی نهفته بود. او جعبه را آورد تو و میریام اسباب بازی را. میریام، بدون این که زحمت درآوردن کت و کلاهش را به خود بدهد روی مبل ولو شد و با بی‌خیالی خانم میلر را تماشا می‌کرد که جعبه را روی زمین رها کرد در حالیکه می‌لرزید و تلاش می‌کرد نفسی تازه کند.

میریام گفت: «متشکرم.» در نور روز، گرفته و بی‌رمق به نظر می‌رسید و موهایش درخشندگی همیشگی را نداشت. عروسک فرانسوی که خیلی دوستش داشت، گیسهای خیلی زیبایی داشت و چشم‌های شیشه‌ای ابلهانه‌اش، آرامش را از چشمهای میریام می‌طلبید. میریام ادامه داد: «یه چیزی برات دارم، توی جعبه ی منو نگاه کن.»

خانم میلر زانو زد؛ کاغذها را کنار زد و عروسک دیگری را بیرون آورد، و بعد یک پیراهن بلند آبی که در نخستین ملاقاتشان در نمایش، میریام تنش کرده بود. بقیه چیزها را هم که دید گفت: «اینها که همش لباسه، چرا؟»

میریام همان طور که یک ساقه‌ی آلبالو را در دستش می‌چرخاند گفت: «چون اومدم که باهات زندگی کنم. این نهایت لطف شما نیست که برام آلبالو خریدی؟»  
- اما تو نمی‌تونی، محض رضای خدا از این جا دور شو، برو و تنهام بذار.

- «..... و زرها و کلوچه های بادام؟ واقعاً تو چقدر با سخاوت ای. می‌دونی که آلبالوها خوشمزه است. آخرین جایی که زندگی می‌کردم پیش یه پیرمرد بود؛ اون خیلی فقیر بود و ما هیچ وقت چیزهای خوب نمی‌تونستیم بخوریم. اما فکر می‌کنم این جا خوش‌بخت باشم.» لحظه‌ای مکث کرد تا عروسکش را در آغوش بفشارد، «حالا بهم بگو وسایلمو کجا بذارم.»

صورت خانم میلر در لکه‌های قرمز زشتی غرق شده بود؛ زد زیر گریه، گریه ای غیر طبیعی و بدون اشک، گویی چشمه ی اشکش مدت‌ها پیش خشکیده بود، فراموش کرده بود چگونه باید اشک بریزید. با احتیاط چند گام به عقب برداشت تا دستش در را لمس کرد.

کورمال کورمال از راهرو گذشت و از راه پله‌ها به طبقه ی پایین رفت. هیجان زده و مضطرب درب اولین آپارتمان را با مشت کوبید. مرد کوتاه قامت سرخ رویی در را باز کرد و او دستپاچه و با فشار از کنار مرد خود را به داخل پرت کرد. مرد گفت: «این چه سر و صدایی راه انداختی

خانم؟» زن جوانی که از آشپزخانه بیرون می آمد و دستشهاش را پاک می کرد گفت: «چیزی شده عزیزیم؟» خانم میلر به طرف او برگشت.

با گریه گفت: «گوش کن، خیلی متأسفم که این جوری اومدم تو. حُب، من خانم اچ، تی میلر هستم، همسایه طبقه ی بالا و...» دستهاش را روی صورتش گذاشت. «به نظر مضحک و مسخره میاد...»

زن جوان او را به طرف صندلی راهنمایی کرد در حالیکه مرد هیجان زده با سکه های تو جیش بازی می کرد. «خب.»

من طبقه ی بالا زندگی می کنم؛ دختر کوچکی هست که به دیدنم می آید و فکر می کنم که ازش می ترسم. اون از خونه ی من بیرون نمی ره و من هم نمی تونم به این کار مجبورش کنم. اون می خواد یه کار وحشتناک بکنه. این اواخر گلوبندِ منو دزدیده و حالا قصد داره یه کاربردتری بکنه، خیلی وحشتناک ترا مرد پرسید: از بستگانتونه، ها؟

خانم میلر سرش را تکان داد. «نمی دونم کیه. اسمش میریام اما واقعاً نمی دونم اون کیه.»

زن در حالی که بازوی خانم میلر را گرفته بود و تکان می داد گفت: «تو باید خونسرد باشی شیرینم. هری، من مواظب این طفلک هستم، تو برو بالا عزیزم» و خانم میلر گفت: «دربازه، شماره ی ۵۱.»

بعد از این که مرد رفت زن حوله ای آورد و صورت خانم میلر را خشک کرد. میلر گفت: «شما خیلی خوبین، خیلی متأسفم که اون رفتارِ احمقانه رو انجام دادم؛ فقط، این بچه ی آتیش پاره...»

زن که سعی می کرد آرامش کند گفت: «البته عزیزم، حالا بهتره بهش فکر نکنی.»

خانم میلر سرش را به بازوان لرزاننش تکیه داده بود. آن قدر بی حرکت بود که به نظر می آمد خوابیده است. زن دکمه ی رادیو را چرخاند، نوای پیانو به همراه یک صدای رگه دار سکوت را پُر کرد و زن که حال خوشی بهش دست داده بود، با پاهاش ضرب گرفت. «به نظرم بهتر باشه ما هم بریم بالا.»

- من دیگه هرگز نمی خوام اونو ببینم، من دیگه نمی خوام نزدیک اون باشم.

- آه، اما تو باید چکار کنی؟ بهتر نبود یه پلیس خبر کنی؟

بزودی صدای پای مرد را شنیدند که از پله ها پایین می آمد. با گامهای بلند و سریع وارد اتاق شد و با ابروی در هم کشیده پشت گردن خاراند و

دستی‌چاه گفت: «کسی اون جا نبود. باید فرار کرده باشه.»

زن گفت: «هری، احمق نباش. ما همه‌ی مدت این جا نشسته بودیم باید می‌دیدیم...» با نگاه خیره‌ی مرد حرفش را قطع کرد.

مرد گفت: «من همه‌جا رو نیگا کردم. هیچ کس اون جا نبود؛ هیچ کس، می‌فهمی؟»

خانم میلر از جاش بلند شد و گفت: «بهم بگو یه جعبه‌ی بزرگ اونجا ندیدی؟ یا یه اسباب بازی؟»

- نه مادر، نه ندیدم.

و زن جوان گویی رأیی را صادر می‌کند، گفت: «خوب این هم از این.»

خانم میلر بی سر و صدا وارد آپارتمان‌ش شد؛ درست به وسط اتاق رفت، همه چیز بی‌حرکت و خالی به نظر می‌رسید. خالی‌تر از حتماً موقعی که مبل‌ها و اثاثیه نبودند. مرده و سوت و کور مثل چاردیواری گور. مبل با غرابت تازه‌ای در مقابلش خود نمایی می‌کرد: فضای خالی روی مبل، جایی که میربام نشسته بود، آن قدر گود افتاده و فرورفته نبود. چشم‌هاش به طور ثابت به نقطه‌ای خیره شده بود که جعبه را گذاشته بود، در یک لحظه بالش مبل شدیداً ریش ریش شد. از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ قطعاً رودخانه واقعی بود، یقیناً برف داشت می‌بارید. اما بعد، هیچ کس نمی‌تواند شاهد مطمئنی برای هیچ چیز باشد: میریام به آن وضوح و روشنی آن‌جا نشسته بود و حالا، او کجاست؟ کجا؟ کجا؟

گویی در یک رؤیا حرکت می‌کرد، روی صندلی نشست. اتاق از ریخت افتاده بود: تاریک بود و تاریک‌تر می‌شد و نمی‌شد کاریش کرد، نمی‌توانست دستش را بلند کند تا کلید چراغ را روشن کند.

ناگهان چشم‌هاش را بست، احساس کرد سوار بر موجی غلتان و بالا رونده است، همچون غواصی که از ژرفترین و سبزترین ژرفناها سر برآورده باشد. در هنگامه‌ی وحشت یا اوج پریشانی، لحظه‌هایی هست که ذهن انتظار می‌کشد؛ مثل لحظه‌ی الهام، آن‌گاه که کلافی از آرامش روی افکار بافته می‌شود، درست شبیه خواب یا یک خلسه‌ی معنوی. در خلال این سکون و آرامش انسان حضور نیرویی کاملاً عقلائی را احساس می‌کند: حُب، چی رخ می‌داد اگر او واقعاً هیچ‌گاه دخترکی به نام میریام را نمی‌شناخت؟ این که توی خیابان به طرز احمقانه‌ای ترسیده بود، در پایان مثل هر چیز دیگری بی‌اهمیت می‌شد چون تنها چیزی که او از دست داده و میریام ازش ربوده بود، هویتش بود. اما حالا می‌دانست کسی را که در این اتاق می‌زیست، باز یافته است؛ کسی که غذای خودش را می‌پخت، قناری داشت و تنها کسی بود که مورد اعتمادش بود و در وجودش زندگی می‌کرد: خانم اچ، تی میلر.

در احساس رضایتی که بهش دست داده بود متوجه دو صدا شد: کشو جا لباسی باز و بسته شد؛ به نظر می‌رسید صدایش را می‌شنود که کاملاً باز و

کاملاً بسته می‌شود. بعد صدای ملایم و بسیار ظریف لباس ابریشمی جایگزین آن صدای تیز و خشن شد. صدای لباسی که نزدیک و نزدیک‌تر و زیاد و متورم می‌شد تا این که دیوارها بر اثر لرزش به جنبش در آمدند و اتاق زیر موجی از نجواها شروع کرد به فرو ریختن. خانم میلر راست ایستاد و چشم‌هایش به روی عروسکی باز شد که به او زل زده بود.

Daily star. 1

West Minister Gazet. 2

Rotary Club Cyraction N.Y. 3

Droyds. 4

Aran. 5

Liffey. 6

Four courts. 7

O'Connel. 8

Tait Black Memorial. 9

William Somerset Maugham. 10

Paul Gauguin.11

Somersetshire.12

Portsmouth.13

New Yorker.14